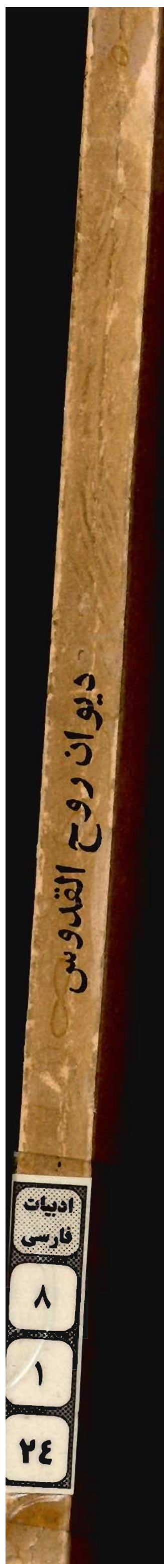
دیوان اشعار

حاج سیّد هادی اسدآبادی

متخلّص به روح القدس

به تصحیح و کوشش

ابوالحسن جمالی اسدآبادی


دیوان روح القدوس
ادبیات فارسی
۸
۱
۲۴

این کتاب تحت شماره ۷۷۷/۳۶/۵/۱۸ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است

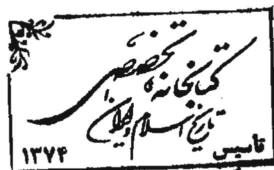
مرکز پخش:
کتابخانهٔ سنائی

ارزش: ۱۵۰ ریال

دیوان اشعار

حاج سیّد هادی اسدآبادی

متخلّص به روح القُدُس



به تصحیح و کوشش

ابوالحسن جمالی اسدآبادی

مرکز پخش:

کتابخانهٔ سنائی

این کتاب روی کاغذ ۸۰ گرمی درچاپخانه **احمدی** بچاپ رسید .
مرکز پخش: کتابخانه سنائی

بنام خداوند بخشنده مهربان

هنگامیکه جوانی خردسال و در مکتب‌خانه‌های قدیمی تحصیل میکردم بنا بحسن روابط معنوی که فیمابین والد ماجدم میرزالطف‌الله متخلص به‌محزون همشیره‌زاده فیلسوف شهیر سید جمال‌الدین اسدآبادی بامرحوم حاج‌سیدهادی‌روح‌القدس عمه‌زاده سیدوجود داشت گاهگاهی برای‌رسانیدن پیغام‌شفاهی یایادداشت کتبی ازجانب پدرم به‌روح‌القدس بمنزل ایشان میرفتم و پیامیکه حامل آن بودم میرساندم و جواب آنرا میگرفتم مرحوم روح‌القدس با آن کبرسن و قیافه شکسته مرا نوازش و با مهربانی از وضع تحصیلی من سئوال میکردند و بخواندن درس‌و و نوشتن تشویق مینمودند مکرر اتفاق افتاد موقعیکه برای دیدار این فقیه دانشمند و عالم روحانی میرفتم او را در اطاق بیرونی حیاط‌مشجر خود که هم کتابخانه و هم محل پذیرایی او از واردین بود مشغول تلاوت قرآن‌مجید بایه حالت خواندن نماز میدیدم (درسالهای اواخر عمرش که در نهایت ضعف مزاج و ناتوانی افتاده بود نماز را نشسته ادا میکرد) و گاهی پس از فراغت از نماز با بیان شیرین خود درباره وجوب نماز و تفسیر ومعانی حمد وسوره میپرداخت وجملات وآیه‌ها

و فرائض را بطور ساده که من درك کنم تفهیم میکرد امروز که پنجاه سال از درگذشت وی میگذرد و موجبات چاپ دیوان اشعار شیرین او باکوششی که بکار بردم فراهم گردیده مرا بیاد این خاطره‌ها انداخت و حیفم آمد که از این گذشته یادی نکنم پس از این مقدمه کوتاه بنا بسابقهٔ شناسائی و کسب اطلاع و تحقیقات کافی اینك بطور اختصار بشرح احوال و حسب و نسب این عارف ربانی وعالم روحانی تا آنجائیکه در دسترس نویسنده میباشد میپردازد :

حاج سیدهادی روح‌القدس فرزند سیدطاهر بن سیدکاظم الحسینی اسدآبادی و مادرش سیده بیگم از سادات جلیل‌القدر حسینی است تاریخ ولادت وی سال ۱۲۵۲ ه قمری بوده و در ۲۱ ماه رجب ۱۳۴۶ هجری در سن ۹۴ ساله گی فوت مینماید و جنازهٔ او را با تجلیل و احترام در مدخل راه رو بقعه امام زاده احمد درکوی سیدان اسدآباد دفن مینمایند .

روح‌القدس تحصیلات ابتدائی و مقدمات عربی را نزد مرحوم سید صفدر پدر سید جمال‌الدین اسدآبادی شروع و در این دوره با سیدجمال‌الدین هم مکتب و هم‌بازی بوده‌وسپس برای تکمیل تحصیلات خود به تهران عزیمت مینماید و مدت‌هفت سال در مدرسه مروی‌تهران مشغول تحصیل علوم متداوله روز بوده وپس از کسب اجازه اجتهاددر امور شرعیه از پیشوایان وقت اسدآباد مراجعت و خانه وی مرجع و ملجأ ارباب رجوع واقع وعمری را با تقوی و احترام میگذراند و معاش خود را باعزت نفس بساده گی از درآمد باغ انگوری وزراعت

جزئی فراهم میکرده .

آقای صفات‌الله جمالی که چند سال متوالی در محضر وی تلمذ مینموده در کتابیکه بنام (اسدآباد سید جمال‌الدین) تألیف و منتشر نموده روایت چندی از قول استاد خود به تفصیل در این کتاب مرقوم داشته که خلاصهٔ آنها را جایز میداند بشرح زیر نقل نماید :

۱ ـ حاج‌سیدهادی در ایامیکه در تهران مشغول تحصیل بوده با ملا حاضر قلی نامی آشنا و ارتباط معنوی پیدا می کند و اشعارعارفانه او راکه بخط‌خود ملاحاضر قلی تحریر شده و ازاو بیادگارنگهداری و گرامی میداشته گاهگاهی این اشعار عارفانه را بالذت میخوانده واز او تعریف و با احترام یادآوری مینموده .

۲ ـ ازقول روح‌القدس نقل شده درسال ۱۳۰۲ هـ . ق که برای دیدن مرحوم سیدجمال‌الدین به تهران رفتم بوسیله دوستی برای دیدن مرحوم سید ابوالقاسم راز صاحب کتاب معتبر آیت‌الولایه و مرشد طریقه ذهبیه رفتم جمعی در محضر او بودند همینکه نوبت صحبت‌بمن رسید نگاه محبت‌آمیزی بمن نمود و گفت (بخ‌بخ) یك اربعین این مرد باده اربعین دیگران ارزش داردسپس ذکر اورادم تلقین‌کرد چون دستور ازقرآن مجید بود مداومت کردم و بعد ازچند روز درعالم‌رؤیا مشاهده‌کردم با ابلیس درنبرد هستم وبالاخره فائق‌آمدم شب دیگرباز درعالم رؤیا دریائی دیدم و من درکشتی سوارم تفصیل رؤیای خودم را به رفیقی که مرا به محضر راز برده و معرفی کرده بود گفتم بسیار خوش‌حال‌شد وبشارت داد که کارتو در سیر وسلوك‌تمام است بیابرویم

خدمت آقای رازخواب خود را خدمتش عرض کن حتماً اجازهٔ ارشاد بشما خواهند داد من قبول نکردم و نرفتم .)

توضیح آنچه مسلم است وهمهٔ آشنایان دور ونزدیك روح‌القدس میدانند این‌مرد روحانی تا آخرعمر بمرشد وصوفی‌نماها اعتقادنداشت وراه نجات و رستگاری را پیروی ازشرع مقدس اسلام وقرآن‌مجید میدانست. با اینحال از گفتار او چنین استنباط میشود که آشنائی وی‌با ملاحاضرقلی وملاقات بامرحوم رازخواهی نخواهی در اواثر گذاشته و اورا حالی به‌حالی نموده است علاوه مینماید که این روحانی‌عارف مسلك کتب و اشعار گویند گان نامی را مطالعه وباکتاب مثنوی‌ودیوان کبیر شمس مولانا جلال‌الدین و دیوان اشعار ملکوتی خواجه حافظ شیرازی الفتی بسزا داشته‌چنانچه بکرات دیده وشنیده شده که‌درموقع مناسب به‌یکی از اشعار آنها اشاره وچاشنی گفتار شیرین خود مینموده چنانچه به‌اشعار نغزاین گوینده خوش ذوق دقت وتوجه شود می‌بینیم که از افکار بلند وغنی این گویند گان بلندآوازه که تا دنیا دنیاست نام نامی آنها در دفترادبیات جهان پایدار وجاویدان خواهد بود باظرافت پیروی نموده است این قرائن بما ثابت میکند که این عالم روحانی و عارف صمدانی به‌عالم سیروسلوك آشنا ودل بستگی داشته ولی تظاهر بآن نمی‌نموده.

۳ـ درسال ۱۳۰۴هـ ـ ق که مرحوم جمال‌الدین اسدآبادی به‌ـ دعوت ناصرالدین شاه برای اصلاح امور به‌تهران وارد شدند بمحض اطلاع از ورود معظم‌له به‌تهران ابیات چندی در وصف او سروده و

ضمن نامه‌ای با پست برای او فرستادم (برای نمونه سه‌بیت از اشعار مورد بحث ذیلا نگاشته میشود):

آمدی ای طایر عرشی نژاد ای شکوفهٔ نخله طور مراد
آمدی ای همدم و همرازمن آمدی ای شاه بی‌انباز من
آسمان فضل وتمکین آمدی ای جمال‌الحق والدین آمدی

از قول حاج‌سید هادی نقل شده بعد از فرستادن نامه‌واین‌اشعار طاقت نیاوردم وبرای دیدار سید به‌تهران حرکت نمودم و به‌فیض‌دیدار مطلوب خود نائل وچندی درتهران مانده وموقع خلوت گاهی‌ازاشعار و غزلیات خود راکه تا آنموقع هاشمی تخلص مینمودم میخواندم و سید مرا تحسین میکرد وضمناً تاکید وسفارش نمودکه تخلص خودرا روح‌القدس قراردهم وبنا باین دستورعمل نمودم.)

برای استحضار بیشتر خوانندگان ارجمند اضافه مینماید که مرحوم سید جمال‌الدین اسدآبادی ومرحوم حاج سیدهادی گذشته از مقام سیادت واصالت خانوادگی نسبت سببی با یکدیگر دارند به‌این معنی‌که (دائی‌زاده وعمه‌زاده) باهم هستندودرزمان طفولت دراسدآباد هم مکتب وهم‌بازی بوده‌اند وقبل از مسافرت سید جمال‌الدین بمشهد مقدس هردو در تهران تماس داشته و درطول مدتیکه سید جمال‌الدین مقیم مصر و درجامع‌الازهرکرسی درس داشته وجوانان آزاده‌وترقی‌خواه مصری را براه حریت وآزادی رهبری مینموده وزمانیکه سیددر پاریس با همکاری شیخ محمد عبده مفتی دیارمصرروزنامه عروةالوثقی را منتشر مینموده وبرای سه نفر از بستگان حاج سید هادی و دو نفر

همشیره زاده‌هایش میرزا شریف مستوفی و میرزا لطف‌الله پدر نویسنده از روزنامه عروه‌الوثقی باسدآباد میفرستاده خلاصه بین حضرات نام برده و مرحوم سید مکاتبه مستقیم وجود داشته که نمونه چندی از این نامه‌ها در کتاب اسناد منتشر نشده سید جمال‌الدین اسدآبادی چاپ دانشگاه تهران که باهتمام آقای دکتر مهدوی استاد محترم دانشگاه و آقای ایرج افشار چاپ و منتشر گردیده عیناً گراور شده است.

در دیوان اشعار شاعر به‌دو موضوع برخورد مینمائیم که این‌دو اورا سخت ناراحت کرده است اولی روش سید رکن‌الدین پسر ارشد اوست که از روال کار او ناراضی بوده و در ادبیه‌ای او را نکوهش مینماید دومی مسئله چند غزل خوب شاعر است که حسنخان سرتیپ افشار بانی چاپ کتاب ریاض العارفین تألیف رضاقلیخان هدایت‌الله‌باشی چاپ تهران سال ۱۳۰۵ هـ ـ ق از او میگیرد که در این کتاب به‌نام او چاپ کند و ناجوانمردانه تخلص آنها را از روح‌القدس به‌طالب‌عوض مینماید و آنها را به‌نام خودش درمقدمه کتاب ضمن شرح حال خاندان خود به‌چاپ میرساند این عمل ناروا وزشت او را بی‌نهایت آزرده و رنج میدهد به‌حدیکه در ادبیه‌ای حسنخان را هجو و درچند غزل اورا دزد اشعار خود معرفی مینماید.

در زمان سلطنت اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر که اینجانب در اوایل جوانی بسمت بخشدار وشهردار اسدآباد برای اصلاح امور و آبادی این شهرستان مأموریت یافتم و هشت سال متوالی عهده‌دار این خدمت بودم درموقع فراغت بجمع‌آوری اطلاعاتی درباره وضعیت

تاریخی و جغرافیائی و اقتصادی و ابنیه قدیمی از جمله گویندگان اسدآباد نموده که در سال ۱۳۱۸ یا ۱۳۱۹ در روزنامه یومیه ایران و بعدها بطور جداگانه چاپ ومنتشرشد دراین مقاله یا جزوه دربارهٔ این سرقت ادبی اشاره نموده حتی از افراد خاندان محترم هدایت تقاضا نمودم که بدانند این اشعار گزیده که در صدر کتاب ریاض العارفین ضمن شرح حال خاندان حسنخان افشار بانی چاپ کتاب ثبت شده صاحب و گویندهٔ آنها حاج سید هادی روح‌القدس میباشد و حسنخان با خواهش‌از او گرفته که بنام‌وی دراین کتاب چاپ کند وناجوانمردانه تخلص گوینده اصلی را با تخلص طالب عوض نموده وبنام‌خودقالب میزند خوش بختانه بعدها شنیدم که در چاپ دوم این کتاب با ارزش شرح حال‌بانی چاپ اولیه وچند غزل مسروقه را از مقدمه کتاب‌حذف نموده‌اند برای نشان‌دادن این حقیقت فتوکپی ورونوشت نامه‌حسنخان سرتیپ که با خط‌خوش میرزارضاصابراسدآبادی که درآن زمان‌منشی حسنخان بوده وبرای روح‌القدس‌نوشته وتقاضای نوشتن حسب‌ونسب خود را بمنظور چاپ درکتاب مزبور نموده در متمم این شرح حال جداگانه بچاپ خواهد رسید.

ذکراین نکته را جایزمبداند که نویسنده از چندسال قبل‌درصدد این‌برآمدم که دیوان شاعررا که مسبوق بوجودآن بودم بدست آورده موجبات چاپ وانتشار آن را فراهم کرده و در دسترس ارباب ذوق وعلاقمندان قرار دهم و بدینوسیله در احیای نام این روحانی دانشمند و ادای دین به‌زادگاه خود بار دیگرخدمت شایسته‌ای انجام داده باشم

برای بدست آوردن دیوان کامل شاعرمکرر بههمدان واسدآبادمسافرت نموده ویا بازماندگان این خاندان و دوستان خود گفتگو نموده که در انجام این منظور مرا یاری نمایند و نگذارند این دیوان که منحصر بهفرد است بیش از این دست بهدست بگردد و بالاخره بدست نااهل افتاده واز بین برود امروز کمال مسرت وخوشوقتی را دارم که بعد از مدتی دوندگی آقای منوچهرامیدی فرزند ارجمند (آقای محمدحسین امیدی داماد حاج سید هادی روح القدس) که جوانی مبادی آداب وشعردوست میباشد بهمنزل اینجانب آمده و ضمن تفصیل پس گرفتن دیوان مورد بحث ازرندی که آنرا برای مطالعه گرفته و در پس دادن آنخودداری مینموده بیان وآنرا با نظرموافق وتأکید آقای ابوالحسن روح القدس نوهٔ حاج سید هادی که جوانی با استعداد وشاعری متذوق است برای چاپ وانتشار دراختیار اینجانب قراردادند وتمام مخارج آن را آقای منوچهر امیدی شخصاً تعهد نمودند که از کیسهٔ فتوت خود بپردازند اینجانب بسهم خود از ابراز احساسات وعلاقمندی ایشان برای چاپ و انتشار آثار این شاعرشیرین سخن اظهار امتنان مینماید آری

نام نیکی گر بماند زادمی — به کز او ماند سرای زرنگار

ناگفته نماند که برای چاپ این کتاب و تصحیح و مقابلهاشعار کوشش وصرف وقت زیاد نمودم امیداوارم زحمتی که برای انجام این خدمت ادبی کشیده شده بنظر اهل ذوق و ادب پسند مقبول افتد .

در پایان از آقای داود شیرازی صاحب و مدیر محترم مؤسسه انتشارات سنائی که سالهاست در نشر آثار شعرا وبزرگان علم و ادب

کشور کهن سال ایران کوشش بسزا نموده و برای چاپ این دیوان آمادگی نشان دادند و مرا از این جهت یاری نمودند کمال امتنان و تشکر را دارد .

تهران اسفندماه ۱۳۵۵ خورشیدی برابر ۲۵۳۵ شاهنشاهی

ابوالحسن جمالی اسدآبادی

متن نامه کلیشه شده

این نامه راحسن‌خان افشار بمرحوم حاج‌سیدهادی عالم‌معروف اسدآباد نوشته‌اند ، صفات‌الله جمالی قبله‌گاها اولا انشاءالله وجود شریف خالی ازنگرانی و ملالت است ثانیاًچون از دارالخلافه‌جویای جسب و نسب‌ومولدوموطن‌وحالات‌ومقامات‌وتحصیل‌علوم ودرك‌فضایل وترك‌رذائل وسایراحوال‌اینجانب‌شده بودند که در کتاب‌ریاض‌العارفین درج نمایند لهذا شرحی بدین مضمون بسرکارخان دائی میرزاعلیخان نوشته شد که درآنجاعرض کند ورقم نمایند که خودمستحضرندمرحوم حسام‌الملك و مرحوم خان درمدت عمر خود در سرحدات خدمتگذار دیوان اعلی بوده و فتوحات شایان و نمایان از برای آنها دست داده که لازم به تفصیل نیست مجملا در کتابچه‌های دیوانی ثبت و ضبط است و خود اینجانب هم قبل از زمان بلوغ دررکاب والد مرحوم در سرحدات‌رنج‌سفر کشیده وبقدرامکان سخت وسست دنیا را دیده بلکه دررکاب اعلیحضرت‌شهریاری روحنا فدا به عتبات‌عالیات مشرف سهل است به علاوه یك سفرهم پیاده بشرف آستان بوسی ائمه علیهم‌السلام مشرف گردیده ودرعهد طفولیت مربی حقیر عارف سالك روشن ضمیر حاجی ملامحمد صالح وغیرهم رضوان‌الله علیهم بوده و بعدهاخدمت

این نامه را حسن خان
از انشای مرحوم حاج سید
هادی عالم معروف [illegible]
نوشته اند [illegible]

[illegible]

اکثری از اهل علم رسیده از هر خرمن خــوشه و از هر مخزن توشه برداشته و تاکنون که عددسال‌عمر به سی و شش رسیده و طالب مردان حق و جویای صراط‌المستقیم مطلق بوده و هستم بعد از وفات مرحوم مسافرت آذربایجان و سایر سفرها و خدمات را خود شما مستحضرید آنچه در نظر دارند عرض کنید که در آنجا رقم کنند ـ چون جنابعالی هم متعهدشدید که مرحمت فرموده که شرحی‌دراین باب مرقوم فرموده ارسال دارید لهذا منتظرم انشاءالله به قسمتی رأی صواب عالی اقتضا بنماید شرحی مرقوم و انفاد دارید که سفارش شود به همان مضمون‌در کتاب درج و از جنابعالی بیادگار باقی بماند همواره حقایق حالات شریف را مترصدم والسلام ·

دیوان اشعار

حاج سیّد هادی اسدآبادی

متخلّص به روح القدس

بسم‌الله الرحمن الرحیم

۱

ای نـام نکوی تـو سر دفتر دیوانها
وی جلـوهٔ روی تـو قندیل شبستانها
بـا نالهٔ چنگ و نی بـا نغمهٔ زیروبم
دستانهٔ حسن تـو گـویند بدستانها
شورتوچرادارند هم‌عارف وهم‌عامی
گرمهر توداخل‌نیست باشیر به‌پستانها
پیمانه کشان هرچند پیمان وفا بستند
در عهد تو بشکستند پیمانه و پیمانها
بوی تو سبا هرروز می‌آید ومی‌آرد
از دامن صحراها وز ساحت بستانها
با این همه پیدائی در کعبه و بتخانه
بی زحمت استدلال بی منت برهانها
درمعرفت ذاتت یکجا سپرافکندند
موسی و محمدها عیسی و سلیمانها

در هیچ گلی نبود بوی تو بموی تو
رفتم به سراغ تو بسیار گلستانها
این آیهٔ توحیداست روح القدس آورده
ای معشر صاحبدل از زمرهٔ انسانها

۲

بشنیدند همه صیت گرفتاری ما
کس نیامد ز عزیزان بهواداری ما
زیر دستان ز کم آزاری ما چیر شدند
دیدی آخر چه بما کرد کم آزاری ما
عالمی داشت کر آید که نیامد افسوس
ناگهان یار عزیزی بمدد کاری ما
کاش یاران همهٔ عمر بعزت باشند
تا بما نیز گوارا شود این خواری ما
مرده بودم ز غم دهر نمی‌آید اگر
غم آن شاهد شنگول بغمخواری ما
شاهد پرده نشین گو نکند جلوهٔ عبث
کآمد از پرده برون شاهد بازاری ما
من چنان بار امانت سبکم بود بدوش
که فلك رشك گرفتش ز سبکباری ما
دوستان چون که ز بیماری ما درطربند
طرب‌انگیز بما هم شده بیماری ما

من بناچار ز کوی تو سفر خواهم کرد
تا شود چارهٔ درد همه ناچاری ما
مدعی غره مشو برخود وغافل مشو از
آه ما نالهٔ ما گریهٔ ما زاری ما
راستی بی می‌ومطرب ننشینم که شده
طبع روح‌القدس افسرده ز بیکاری ما

۳

الا ای غافله سالار بگشائید محملها
که خون افسرده در رگهایم از بانگ جلاجلها
در این هنگام رفتن یك نظر باز آرزو دارم
عریزان مهلتی بایست بهر ما ز قاتلها
گهی در فکر جانانم گهی تشویش جان دارم
بشوی ای دیده از لوح دلم این نقش باطلها
بمؤمن مؤمن پاکم بکافر کافر مطلق
حکایت می‌کند آئینه ز اشکال مقابلها
بس است ایدل چه حربا تا بکی خورشید می‌جوئی
برو آهنگ مطلق کن بگردان رو ز آفلها
شب تاریك و باران و بیابان راه ناپیدا
کجائی خضر ره ای دست گیر پای در گلها
بگو روح‌القدس را مشکلی افتاد در کارم
نمی‌پرسی چرا حال من ای حلال مشکلها

۴

جنون آخر قتیل سنگ طفلان میکند ما را
بکوی خود پرستان عشق ویلان می کندمارا
میان این جوانان عشق قصد جان ما دارد
یقین دان می کشد محسود اقران می کند مارا
نه‌از کج بازی چرخ ونه از کج گردی دوران
پریشانی این کاکل پریشان می کند ما را
ز شوق کعبه سر مستانه می‌رقصیم در صحرا
چه باك از سرزنش خوار مغیلان می کندمارا
حدیثی دارم ازاین عشق من‌ای همزبان بشنو
ز من این داستان بنگر چه دستان می کندمارا
گهی تسبیح فرماید گهی زنار می گوید
به‌بین منت کش گبر و مسلمان می کند ما را
گهی با افسر زرین گدائی می کند تلقین
گهی با خرقهٔ پشمینه سلطان می کند ما را
گهی ازضعف‌وازسستی‌بموری میبرم‌حسرت
گهی ار سلطنت رشك سلیمان می کند ما را
مزاج شیر دارد کو مگر این سرکش خونی
که شمشیر و سنان حکم نیستان می کند مارا
گهی سر حقایق بر زبانم می کند جاری
گهی نادان چه طفل نو دبستان می کند ما را

گهی با وعدهٔ وصلی دلم را می‌کند شادان
دم دیگر به‌هجرانی پشیمان می‌کند ما را
بخلوت خانهٔ قدسم برد بـا خویشتن گاهی
گهی دعوت بسوی باغ و بستان می‌کندمارا
من و دل باز عزم خلوت روح‌القدس داریم
در آنجا یار مـا البته مهمان می‌کند ما را

۵

بصفا پرده برانداز میندیش نگارا
مگرازروی توبی‌پرده به‌بینیم خدا را
مدعی بهرد ز رخسارتوبی‌پرده ندارد
کور زائیده زمادر چکند نوروضیارا
هیچ جا نیستی اما بحقیقت همه‌جائی
طالب‌وصل‌تو گوسر بگذارد همه‌جارا
اصلم‌ازجنس‌بهشت‌است‌خدایامددیکن
که دلم بازطلب میکند آن آب‌وهوارا
عاشق آن‌نیست که‌تن‌پروردوجان‌بستاید
عاشق آنست که با جان ننهدفرق‌بلارا
گرنه سروچمن خلدبرین است ندانم
درکجا یافته پس قد تواین‌نشوونمارا
وعدهٔ وصل دهی تا رمقی هست‌بفرما
چونکه‌سهراب بمیردچکندنوش‌دوارا

حیفم آید که بگویم قدمی رنجه کن ایجان
پا بچشمم منه ایدوست مرنجان کف پارا
مردروح القدس ازرشك خط و خال نکویان
کین شرافت زچه حاصل شده این مهر گیارا

٦

دور از وطن فتادهٔ ما پیشتر بیا
ایدل ز دست دادهٔ ما پیشتر بیا
مرغان قدس جمله بانس تو منتظر
ای ز آشیان پریدهٔ ما پیشتر بیا
جمعی به‌آرزوی تو از عرش متصل
گویند نور دیدهٔ ما پیشتر بیا
دست کسی به‌شاخ بلندت نمی‌رسد
ای سرو نو رسیدهٔ ما پیشتر بیا
بیخود مرو بوادی بی‌آب و بی‌علف
ای در چمن چمیدهٔ ما پیشتر بیا
دیشب ز بام عرش همیگفت هاتفی
کی دور اوفتادهٔ ما پیشتر بیا
هرچند پیش رفتم و نزدیك‌تر شدم
هم گفت ای رمیدهٔ ما پیشتر بیا
رخ بر رخش نهادم و فریاد بر کشید
کی رخ برخ نهادهٔ ما پیشتر بیا

۱ ـ این غزل در مفارقت سید جمال‌الدین اسدآبادی سروده شده .

من باتو گویم‌این تونگوئی بهیچکس
ترکن لبی ز بادهٔ ما پیشتر بیا
می‌آید این خطاب بمن از دهان من
گوئی نه شوخ سادهٔ ما پیشتر بیا
روح‌القدس ببین توولی باکسی نگو
سری است زیر پردهٔ ما پیشتر بیا

۷

سیه چشمی سیه کرد است یاران روزگارم را
سر زلف پریشانی پریشان کرده کارم را
نه‌بینند غیر داغ دوست در سر سویدایم
اگر بعد از وفاتم هرکه بشکافد مزارم را
قراری کرده‌ام با دوست تا جان باشدم برسر
اگر شمشیر بارد نشکنم هرگز قرارم را
نهان و آشکارا جز رضای تو نمیخواهم
خداوندا تو می‌دانی نهان و آشکارم را
نگاری تازه قصد دین و دل کرده است ای یاران
خدا را با خبر سازید از این معنی نگارم را
تو صیدم گرده ای گردون هوای کشتنم دارد
سرت نازم بگو گردون چرا بستی شکارم را
بدین دستار ترسم می فروشان نسیه ندهندم
نشستم با تهی دستان شکستند اعتبارم را

بجنت زاهدان را بیجهة دعوت مکن واعظ

بدین مشتی بهائم می‌چرانی مرغزارم را

کجائی‌ساربان امشب شتر مست است ومن‌مفتون

به آهنگ حدی از کف منه امشب مهارم را

در این هنگام رفتن یك وداعی آرزو دارم

اجازت گر دهد روح‌القدس خویش و تبارم را



ملکت وحدت و سر منزل شاهست اینجا

دعوی زاهد سالوس تباهست اینجا

ادب از کف مده ایدوست که در عالم قرب

هرچه در شرع ثواب است گناه‌است اینجا

ریشهٔ بخل و حسد هیچ دراین صحرا نیست

هر گیاهی که بود مهر گیاهست اینجا

ماه کنعانی ازین راه بیا بهر خدا

که عزیزان همه را دیده براهست اینجا

همت سلطنت مصر نداری به عبث

رو باین بادیه مشتاب که چاهست اینجا

دف و طنبور میارید و میازاریدم

که مرا برگ طرب ناله و آهست اینجا

لقمه بی‌خون دل از خوان فلك‌کس نخورد

میهمان هرکه بود کاسه سیاهست اینجا

جان من از در میخانه مرو جای دگر
آفتی گر برسد باز پناهست اینجا
فیض روح‌القدسی شامل کس نیست که خود
بیخود اندر طلب منصب و جاهست اینجا

۹

عشق آمد ای حریفان افروخت جانما را
این برق خانمان سوز زد آشیان‌ما را
در عالم محبت سود و زیان نباشد
یکسان نمود این عشق سود وزیان ما را
دکان عاشقی را جنسی بغیر دل نیست
خوبان به نسیه بردند جنس دکان ما را
دانشوران غیبی یکباره محو گردند
از دفتر معانی شرح و بیان ما را
تاب و توان هجران تا بود صبر کردم
کافر دلان به‌بردند از تن توان ما را
دیدی ز بسکه دونان خستند خاطر ما
برداشتند آخر مهر زبان ما را
یارب به پیری من رحمی کن و نگهدار
از چشم زخم دوران یار جوان ما را
دارم ز طالع خود از شکوه داستانی
کو همدمی که پرسد این داستان ما را

طبعم ز دور گردون از عمر سر گرانست
ساقی بیا بیاور رطل گران ما را
روح‌القدس نبودی گر در میانه حایل
فرقی نبود با دل آندلستان ما را

۱۰

بیابان ترس ومنزل دورودشمن چیرو ره بطحی
شتربان‌خواب و اشترمست وشب‌تاریك‌ومن‌تنها
فلك در کین واخترنحس وتن پژمرده‌دل محزون
شرار عشق عالم سوز،دلبر خانه ، من اینجا
دو عالم در علاج درد من در عجز همدستان
من از جن و بشر مأیوس و از دودیده خون پالا
کجائی دوست غیب اینك مجال دستگیری شد
بر آ از آستین آخر توئی حلال مشکلها
مگر روح‌القدس آهنگ رفتن کرده زین منزل
عجب شوری‌است درسرامشب ازبانك‌جلاجلها

۱۱

دراین پیری بدل جا داده‌ام مهر نگاری را
باین‌افسردگی جان‌باز مفتون گشته‌یاری‌را
سحر در گوشهٔ حسرت بچشمم آشنا آمد
صبا میبرد پنداری زکوی او غباری را

به‌سیر لاله‌ام دعوت مکن زین قصه معذورم
که داغم تازه میگردد چه‌بینم داغداری را
بگو با ناقه مجنون منتظر دردشت میمیرد
برون کن یکره آخر از کف لیلی مهاریرا
بسیر مرغزاری رفتم و دردم فزون‌تر شد
که‌برلب بودچون من‌این ترنم‌مرغزاریرا
چهل سال‌است تادرصحن گلشن آشیاندارم
بکام دل نکردم ناله تا آخر بهاری را
نه هرگز حلقهٔ دامی نه زخم تیر صیادی
نمی‌بینم به‌بدبختی خود یاران شکاری‌را
بحال هیچکس‌دوران‌ندارد امن و آسایش
عبث دیدی‌بباطل‌صرف کردم روزگاری‌را
بکوی یارپنهان‌میروم روح‌القدس هرکس
زتوپرسدمگو دیدم بره گلگون سواری را

۱۲

ما را زیاد برده بکلی حسام ما (۱)
زانرو نگشت توسن اقبال رام ما
باد صبا اگر گذری جانب حسام
دارم طمع نخست رسانی سلام ما
وانگاه‌این‌دومصرعش‌ازخواجه‌بازخوان
از قول من‌که نیست بجز این پیام ما

۱ــ این غزل را خطاب به برادر خود سید حسام‌الدین سروده

گو نام ما زیاد بعمداً چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

۱۳

رها کن دستم ای استاد بردارم قلم امشب
کشم برلوح هستی هرچه پیش آیدرقم امشب
ز نوك خامه خون دل چنان برصفحه پالایم
که چون منصور گردم بر انالحق متهم امشب
خروس طبع من امشب سر بیهودگی دارد
از آن افغان کند ساعت بساعت دمبدم امشب
هواداران من امشب هیچ سراز پا نمیدانم
که امشب غم هجوم آورده هوشم کرده رم امشب
الا ای ساقی مه روی وحدت باده پیش آور
که خواهم پشت پائی برزدن برجام جم امشب
شکوه رایت الفقر و فخری را تماشا کن
ببام میکده باید برافرازم علم امشب
بجان عزم طواف کعبهٔ کوی تو دارد دل
اگر فیض ازل باشد کنم از سر قدم امشب
صمد می‌خواستم گم شد ره‌افتادم به بتخانه
نشانها یافتم از مقصد خود زان صنم امشب
دلا همچون ترازو چند در قید کم و بیشی
بس است ایدل بنه از سر حدیث بیش و کم امشب

اشارت می کند از بهر سر روح‌القدس ایدل
بشرط آنکه بر ابرو نیاری هیچ خم امشب

۱۴

ز رویش جلوه‌ای شد ماه نخشب
برون آمد ز قهر چاه نخشب
بچین زلف او گم کرد ره را
که پور مقنه شد گمـراه نخشب
جهان‌چون‌نخشب‌است‌افسوس‌افسوس
از این خلق نظر کـوتاه نخشب
چه پور آذر از مه رو بگردان
مشو چون مردم بیراه نخشب
جهان را راه بیره بی شمـار است
مـرو بی ره برو از راه نخشب
دگر چون سر نهم بر آستانی
چه دانستم تو باشی شاه نخشب
ز تو رسوا شد آخر ابن مقنع
توئی روح‌القدس خونخواه‌نخشب

۱۵

جلوهٔ محبوب خواهی در دل شبها طلب
گوهر مقصود خواهی از ته دریا طلب

پای استغنا بنه اول بفرق مال و جاه
بعد ازان ای راه رو ره را ز نقش پا طلب

هرمتاعی راکه خواهی‌در دیارنیستی‌است
هرچه می‌خواهی عزیز من برو آنجاطلب

از خدا قانع باسمی گشته‌ای هشیارباش
ای تو ننگ دودمان رو مردم مولا طلب

اسم حلواکی دهان‌شیرین کندمردانه باش
اسم حلوا را رهـا کن معنی حلـوا طلب

از دهان من ندانم کیست میگوید بمن
مقصد دنیا و عقبی جمله را از مـا طلب

سرسبحانی اگر خواهی بیا از مابپرس
درس یونانی برو از بوعلی سینا طلب

گر خریدار دلی بی گفتگو اینجا بیا
ور گرفتار گلی یکسر برو آنجـا طلب

طالب حقی نشین با سالکان حق شنـاس
مایل خلقی برو با مردم دنیـا طلب

چند چون‌خر گوش گاهی‌ماده و گاهی‌نری
یا صحیفه سبحه جو یا ساغر ومینا طلب

طالبی گر سر بنه برمقدم روح‌القدس
ورنه باخود همرهی چون شیخ بر صیصاطلب

۱٦

دلم ز آتش هجر تو شد کباب امشب
فتاده طایر روحم باضطراب امشب
مجال خواب ندارم ولی بخوابم باز
مگر جمال تو آید مرا بخواب امشب
ز بس گریستم از گریه جان رسید بلب
ز گریه بردل من گشت فتح باب امشب
تیامدی تو دلا شب ببزم حضرت عشق
رموز غیب شنیدم از آنجناب امشب
کتاب ابجدی ازجیب خرقه‌بیرون گرد
چه رمزها که بیان کرد زان کتاب‌امشب
عذاب میدهدم جان بیا توروح‌القدس
مگر مرا برهانی از این عذاب امشب

۱۷

بی نی و مزمار نتوانم نشست — بی دف و بی‌تار نتوانم نشست
پیش ازینم پیشه جزمستی نبود — بعد ازین هشیار نتوانم نشست
من بدین قانون نیارم ایستاد — من بدین هنجار نتوانم نشست
با گل و با گلستان خو کرده‌ام — چون کنم با خار نتوانم نشست
از نشستن باملولان صبح وشام — گشته‌ام بیزار نتوانم نشست
همزبانی بایدم بی همزبان — اندك و بسیار نتوانم نشست

دل خرابی میکند دلدار کو		آه بی دلدار نتوانم نشست
با نگار چین نیارم زیستن		بابت فرخار نتوانم نشست
راست گویم یار می‌باید مرا		بیش‌ازین بی‌یارنتوانم نشست
می‌روم این شرك تقوی نام را		کرده‌ام انکار نتوانم نشست
طایر قدسم بهر بوم و بری		همچو بوتیمار نتوانم نشست
اهل شهرستان عشقم بیش ازین		در که و کهسار نتوانم نشست
در بساط خودفروشانم مبر		من در آن بازار نتوانم نشست
زاهدا بشنو انا الحق می‌زنم		راست دورازدارنتوانم نشست
سروحدت برسرداراست وبس		غافل از اسرار نتوانم نشست

متکا کن شهپر ای روح‌القدس
باده شد سرشار نتوانم نشست

۱۸

ای آنکه بود هردو جهان از نگاه تست
دنیا و هر چه هست در او کارگاه تست
این شارعی که تا همه جا راه می‌رود
بیگانه گر غلط نکند شاهراه تست
روز جهان دلیل سفیدی روی تو
شبهای تیره آیت موی سیاه تست
این روی دلربا گل آن بوستان بود
وین خط جان فزا به حقیقت گیاه تست
بر هستی تو هیچ گواهی ضرور نیست
هستی تو به هستی تو خود گواه تست

هر کس بچون خودی شده مشغول ترهات
بازیچه‌ها نگر که دراین بارگاه تست
نا اهل از پناه تو هر جا که می‌رود
گر نیك بنگرد همه جا در پناه تست
ایدل دگر منال ز بیداد ظالمان
معلوم شد که دلبر تو دادخواه تست
صد بار رفته‌ام ز زمین تا به آسمان
روح‌القدس بقدر همان مد آه تست

۱۹

بیا که شارع میخانه شاهراه من است
شعاع شعله خورشید برق آه من است
فراز منظر کروبیان نشیمن ما است
طراز دامن دلدار خوابگاه من است
اگر مرا نشناسی خدیو ملکت عشق
براستی منم و عشق پادشاه من است
بصدق دعوی اگر شاهدی ضرور بود
بجان‌دوست‌هماندوست‌خود گواه‌من‌است
بعذر مستی اگر کار ما حواله رود
جناب پیرمغان مست عذرخواه من است
ظهور صدق وارادت زیمن همت اوست
چنانکه غفلت و بیهودگی گناه من است

نسیم روضه روح‌القدس ز گلشن ماست
بحکم آنکه خرابات خانقاه من است

۲۰

مردم ایسلطان خوبان الغیاث — آمده اینك بلب جان الغیاث
در کمین‌از یکطرف‌جادوی‌چشم — یکطرف زلف پریشان الغیاث
من ندارم باکی از دیو و پری — الحذر از قوم انسان الغیاث
گرچه در رتبه ز موری کمترم — من فدایت ای سلیمان الغیاث
بهر حاجت ما بدین در آمدیم — بیش‌ازین‌ما را مرنجان الغیاث
شارع میخانه را گم کرده‌ام — خودبرآ ای‌نجم رخشان‌الغیاث
برسرم چوب شتربان را ببین — بر کفم خار مغیلان الغیاث
گریه آخر پرده از کارم فکند — دل ز چشم آمد بدامان الغیاث
فاش گویم نکتهٔ سر جنون — عاشقم بر سنگ طفلان الغیاث
قطرهٔ آبی بکام ما رسان — از کرم در این بیابان الغیاث
ازعطش مردم دراین وادی تیه — العطش ای ابر نیسان الغیاث
هرچه بدکردم بعذر ایستاده‌ام — گشتم از کرده پشیمان الغیاث
بر سر چاهیم جمله منتظر — الغیاث ای ماه کنعان الغیاث

در کجائی بشنو ای روح‌القدس
نالهٔ این زار نالان الغیاث

۲۱

چون آن پسر بسر بگذارد کلاه کج
چون آن کلف شود که نشیند بماه کج

مار است یا که زلف دلم سخت می‌طپد
از خوف جان بسینه‌ام از این سیاه کج

مژگان کشیده صف چه سپاه حبش ولی
هرگز ندیده کس که بایستد سپاه کج

من راستی ندیدم از این گنبد کبود
بیرون بریم رخت از این بارگاه کج

با کس نگویم این سخن از رشك مدعی
با ما فتاده دلبر ما بیگناه کج

میزان ز شارعی که به میخانه می‌رود
میرو مکن بهر طرف این شاهراه کج

یعنی قدم ز قاعدهٔ شرع احمدی
ننهی بحکم نفس چه یك پر کاه کج

گر دوست رویه‌دو رخت ایدوست میبرد
اصلا مکن بجانب جنت نگاه کج

هادی ازین محاکمه سر درنمی‌کند
مفتی و مدعی و وکیل و گواه کج

۲۲

بر خیز تا نگفته مؤذن صلای صبح
آماده باش چون دگران از برای صبح
خواب‌صبوح موجب حرمان نکبت است
شرمی بکن چه نرم کنی متکای صبح
با مرد صبح خیز نشین وقت صبح تا
بالفظ حق بیان کندت ماجرای صبح
پیش از صباح رو بطلب هرچه بایدت
تا هر چه بایدت رسدت از قفای صبح
دردی که هر طبیب زدرمانش عاجزاست
بهرش مجوی هیچ دوا جز دوای صبح
زین نکته‌ها گذشته برو ترك خواب کن
محروم می‌شوی بعبث از صفای صبح
روح‌القدس باهل زمین فیض می‌برد
بنگر چسان نشسته ابر باد پای صبح

۲۳

نصیحتی است ز مرغ سحر ز گوشهٔ کاخ
که‌خون‌خودخورواز‌خوان‌کس‌مخور گستاخ
دگر سرود که در این سراچهٔ فانی
مبند زانوی اشتر که نیست جای مناخ

اگر سروش نگوید ز شهپر شاهین
چرا بزیر پر مرغ میدوند افراخ
ز تنگنای لحد غافلی که میغلطی
چنین به سبزه و صحرای این جهان فراخ
ز من بگو به حریفان زیر دست آزار
ز ماجرای قیامت حکایت بز و شاخ
هزار مرتبه گفتم هزار مرتبه هم
اگر بگویم و دانم نمی‌پذیری آخ
صیاغ قافیه روح‌القدس عجب تنگ است
بفارسی نشود باورت بترکی باخ

۲۴

دلی کز بهر دلدارت نباشد ... گلت گر نیست گو خارت نباشد
قراری کرده‌ای با عشق ازاول ... که غیر از عاشقی کارت نباشد
نماز وروزه‌ات ازعشق گر نیست ... عبث زین هر دو بیزارت نباشد
ریاگر در سر از دستار زاید ... همان بهتر که دستارت نباشد
عبادت از ریا شرك خفی شد ... از این آئین عجب عارت نباشد
ریا بنیاد و نیت‌را بهم زد ... بکوی او دگر بارت نباشد
ستغفار آر ازین زهد ریا وار ... ریاگر در ستغفارت نباشد
چه عریانی میسر با شدت کو ... قبای صوف زر تارت نباشد
صدای پائی از پشت درآید
ببین روح‌القدس یارت نباشد

۲۵

یاران کسی بمادر خود چون زنا کند
در حیرتم که با دگران او چه‌ها کند
با عم خویش آنکه جفا راند ای عمو
باور مکن که با من و با تو وفا کند
از قحبه زاده مردمی ایدل طمع مدار
چون نطفه پاك نیست نکوئی چرا کند
ناپاك اگر بعقل فلاطون عصر شد
مشکل بود که درد کسی را دوا کند
خواهی بگویمت محك نطفهٔ حرام
آنکو بدی بعترت آل عبا کند
خصم علی و آل علی راز من بگو
نفرین کند بمادر و او را ابا کند
آمین براین دعا ملك العرش می کند
ایزد عدوی آل علی را فنا کند

۲۶

باز عزم سیر صحرا می‌کند — یار ما هنگامه برپا می‌کند
کفر زلفش دین بغارت میبرد — چشم مستش خانه یغما می کند
با تبسم مرده را جان می‌دهد — الحق اعجاز مسیحی می کند

۱ـ این هجودرباره حسن خان افشاراست که چندعزل اوراگرفته که در ریاض‌السارفین بنام اوچاپ کند وبا تغییرتخلص روح‌القدس‌به طالب بنام خود چاپ کرده

هم ز چشم وامق او سرمی‌زند　　هم ظهوراز روی عذرا می کند
خود ز لیلی جلوه می آرد بناز　　خودهم ازمجنون تماشامی کند
مدح خود خود میسراید ازلبی　　بازبا گوشی خود اصغامی کند
غیرخود خود میکند ازدل برون　　اندك اندك خودبدل جامی کند
الغرض غیری نباشد درمیان　　خودبخوداین‌شوروغوغامی کند
اختلافاتی که‌اندرصورت است　　جمله انز لف چلیپا می کند
هرچه ما جور و تعدی میکنیم　　باز اورفق و مدارا می کنـد
عشق از خلوت زده‌خر گه‌برون　　امتحان پیر و برنا می کند
این خبر از شیر وشکر می‌دهد　　وان حدیث ازنان وحلوامیکند
این سخن میرانداز فوم وبصل　　وان مدیح من و سلوی میکند
آن یکی دل مینهد از بت کده　　مسجد و آدینه برپا می کند
وان دگر سر میخورد ازمدرسه　　جای در دیر سکوپا می کند
زین معما هیچکس آگاه نیست　　عشق حل این معما می کند

صبح سرزد چون دم روح‌القدس
بیخبر روغن به لمپا می کند

۲۷

رازم اگر از پرده برون شد شده باشد
روزم اگر از دهر زبون شد شده باشد
گر عمر به بیهوده بسر رفت بگو رو
ور عقل مبدل بجنون شد شده بـاشد

اوضاع جهان نیست جز افسانه و افسون
وقت من اگر وقت فسون شد شده باشد
دینی و دلی داشتم و خاطر جمعی
دین رفت ودل ارقطرهٔ خون شد شده باشد
از کش مکش حادثه و هجر عزیزان
قدم چه الف بود چه نون شد شده باشد
طعنه زند این شیخك زنگوله بپایم
گر خصم من این ملحد دون شد شده باشد
هم وزن فلك بودم هم بحث من اینك
این قرطی انگشت بکون شد شده باشد
کار فلك سفله بود جرم کسی نیست
شد هرچه ازین بوقلمون شد شده باشد
نه از بخت نوادیدم ونه از عمر دوامی
عمر ار تبه و بخت نگون شد شده باشد
ساقی تو مده کار خود از دست و مخور غم
زاندازه اگر باده فزون شد شده باشد
روح القدس آن خون که فلك دردل ماریخت
ره یافته بیرون ز جنون شد شده باشد

۲۸

آهو آن نافه ز گیسوی تو اندوخته بود
آن کجی عقرب از آن زلف تو آموخته بود

دل و دینم همه اندر سر سودای توسوخت
شهرت حسن تو از سوزش این سوخته بود
همه سودای تو پختیم در این عمر هنوز
چون نکو تجربه کردم همه ناپوخته بود
در ره قرب بسی مشعله دیدیم ولی
نخلهٔ طورچه خوش مشعله افروخته بود
من که این خرقهٔ پشمینه بزر نگرفتم
جامه‌ای بود که خیاط ازل‌دوخته بود

۲۹

اگر بنده از خواجه غافل نشیند — چه من تا کمر گاه در گل نشینسد
گرت وصل باید ببربار هجران — مرا این سخن نیك بر دل نشیند
که سودی ندارد ز سودای دریا — که ازخوف طوفان بساحل‌نشیند
یکی گفت میگفت‌لیلی که‌مجنون — چه در انتظار قبایل نشیند
بگو خاك بر سر نریزد مبادا — غباری بدامان محمل نشیند
ندارد اثر سحر عدوان به عاشق — اگر بر سر چاه بابل نشیند
رسد کار عاشق بجائی که آخر — رود بر سر راه قاتل نشیند
نشینم بر یار لیکن بدان سان — که با صعوه شاهین مقابل نشیند
بشهری که میخانهٔ عشق نبود — در آنجا چرا مرد عاقل نشیند
مخوابان شترهای روح‌القدس را
که او اندرین شهر مشکل نشیند

۳۰

می از سبوی نفس باحق سر گرانت می کند
ز هر این عدوی خانه زاداندر دهانت میکند
نفس و هوا درقصد تو هر روز دامی مینهند
آن میهمانت میشود این میهمانت میکند
این دشمنان دوست‌رو با مکر و دستان‌ایعمو
آن راه دینت می‌زند این قصد جانت‌میکند
عاشق شو ار در زحمتی ازقصهٔ سود و زیان
کین عشق فارغ از غم سود و زیانت میکند
گر هجرپیرت‌میکند خوشباش باهجران‌بساز
آخر وصال آن پری یکشب جوانت میکند
ایدل زچوب ساربان آیس مشو واپس مخر
با دیدهٔ وحدت ببین یار امتحـانت میکند
روح‌القدس اینسان که تو بی‌برده می گوئی سخن
آخر بخون آغشته این تیغ زبانت می کند

۳۱

بتا بیگانه خوی خویش را خوی تو پندارد
لجاج طبع خود را فتنهٔ موی تو پندارد
ز کوری گر جمال بیمثالت را نمی‌بیند
غبار چشم خود را پردهٔ روی تو پندارد

بطاقی خشت زاهد سجده عمری برده‌ازغفلت
بزعم خود نظر بر طاق ابروی تو پندارد
ز سوداآن یکی هر گه‌سیاهی می کندچشمش
غلط آنرا سواد زلف هندوی تو پندارد
یکی انکار حسن آشکارت میکند آن یك
خیال باطلی را روی نیکوی تو پندارد
موحد جز جمال لایزالت را نمی‌بیند
بچشم تو همان روی تو را روی تو پندارد
به‌چشمش جز تو در دنیا و در عقبی نمی‌آید
نکوئی جهان را جمله از سوی توپندارد
نباشد فرق روز و شب دیار عشق بازی را
که عاشق روزوشب را روی گیسوی‌توپندارد
بهرویرانه‌ای روح‌القدس‌زان می کندمنزل
که عالم راسراسربی گمان کوی توپندارد

۳۲

با چنین جلوه که آن ماه جبین می گذرد
بگذر ای شیخ زره کافت دین می گـذرد
سرو بستان جنان است و چمان می‌آید
نخلهٔ خلد برین است و چمین میگذرد
گو خلایق همه در هول قیامت باشند
کافتاب آمده از سطح زمین می گذرد

شور در جمله ذرات جهان دانی چیست
آن پری بالب لعل نمکین می گذارد
رستما جهد کن و رخش ببر زین میدان
عنقریب است که خون از سر زین‌میگذرد
بگذرم من هم از این خرقه پشمین امروز
که جم از جام و سلیمان زنگین میگذرد
کبك آسوده بجولان که باز آمده است
آهو ایمن ز بر شیر عرین می گذرد
در فراق تو براحت نزدم من نفسی
بی تو البته بتا عمر چنین می گذرد
دل روح‌القدس از دست برد می‌دانم
باچنین جلوه که آن ماه جبین می گذر

۳۳

یار می‌آید دوانم می کشد
دوست میدارد از آنم می کشد
زخمم‌ازتیغش‌شکرخواهدمزید
بسکه دلبر مهربانم می کشد
نام قاتل ای پدر از من مپرس
آنکه نتوان گفت آنم می کشد
غم مخورقتلم بجد وعمدنیست
یار بهر امتحانم می کشد
ای اجل دستم بدامانت بیا
کین تقید جاودانم می کشد
جان گرانی میکند اندر تنم
آه کین بارگرانم می کشد
رو طبیبا جهد بیحاصل مکن
دردی اندر دل نهانم می کشد

همچو منصورم انالحق کوبدار آخر این تیغ زبانم می کشد
باکم از سختی بند و دام نیست آرزوی آشیانم می کشد
من اگر راه بخارا نسپرم فرقت صدر جهانم می کشد
گر نباشد جذبهٔ روح‌القدس
نفس‌دراین خاکدانم‌می کشد

۳۴

بلبل نسیم قدس ز طرف چمن شنید
من از تو و نبی ز دیار یمن شنید
یوسف صفت بمصر تجرد عزیز شد
یعقوب جان چه‌بوی دل ازپیرهن‌شنید
من سالها بدار انالحق سروده‌ام
هر کس که گفت سرانالحق ازمن‌شنید
اسرار عشق بسکه سرودیم بر ملا
هم‌گوش چرخ کرشد وهم‌اهرمن‌شنید
جانم هوای الفت روح‌القدس گرفت
تا گوشم از عزیزان اسم کفن شنید

۳۵

قرار و صبر مرا آن کمند پیچان برد
توان و تاب من آن کاکل پریشان برد

دلی نداشتم آن هم که بود ویران شد
نبود جانی و آنهم که بود جانان برد
زسخت دادن‌جان دل همیشه می‌لرزید
عجب نگار پریچهره سهل وآسان‌برد
فغان که‌چند غزل‌داشتم چه‌آب‌حیوات
ز طی دفتر اشعار من حسن خان برد
چه آشکار ندادیم چونکه طالب بود
نهفته آمد و چابك ربود و پنهان برد
عزیز دانه طبعم که ثبت دیوان بود
بمکر وحیله‌ندانم چگونه دیوان برد
حدیث قاضی‌ودزد است قصهٔ من‌و او
که‌هر چه‌برد از اوبا دلیل‌وبرهان برد
همین که دزدبه سرمایه‌برد دست حرام
چه نان‌خو ـسخی‌هرچه بودتالان کرد
قصیده هرچه نوشتیم طوطی ازبر کرد
غزل همان ننوشته هزار دستان برد
چه قطعه وچه رباعی چه مثنوی‌همه را
ربود بلبل وباخودبه طرف بستان برد
دوید هدهد و تاج ازسرم ربودوپرید
رسیدقمری و برداشت درع‌وخفتان‌برد
دگر نبود مرا جز تخلصی آن هم
برسم هدیه جناب امین السلطان برد

غرض نماند ز من هیچ غیر کالبدی
که عید آمد و یار از برای قربان برد
کنون بسان الف من دگر ندارم هیچ
مرا بخانه خود هر که برد تاوان برد
هزار حیف که روح القدس ازاین دنیا
کشیدرخت وبدل داغ سنگ طفلان برد

۳۶

باز دل آهنگ فغان می کند آنچه هوس داشت همان می کند
دست زخود شسته وچون بیخودان عربده با مردم جان می کند
خنجر قاتل چه بیاد آیدم خون بعروقم غلیان می کند
بهر نثار قدم قاتلم در بدنم جان هیجان می کند
شاهد غیبم بنوای حدی متصل این نکته بیان می کند
عشق بیاموز که تأثیر عشق پیر دو صد ساله جوان می کند
فیض ازل از دم روح القدس
شه بگدائی نگران می کند

۳۷

خداوندا ببخشا هر که یاری مهربان دارد
الهی پیر گردان هر که دلداری جوان دارد
نمیدانم چه میخواهد دگر از ایزد آن مفلس
که در کنجی به پهلو دلبری شیرین زبان دارد

زشاخ بسدش هرقدر خواهد سرخ گل چیند
بباغ عارضش هر چند جوید ارغوان دارد
ز جعد کاکلش هی لطمه لطمه مشك تر ریزد
شکنج سنبلش هی دسته دسته ضیمران دارد
ز مرز سینه‌اش هرگاه پوید نسترن چیند
ز دندان و لبش هر وقت جوید اقحوان دارد
سخن گوید چه گوئی قند مصری ،رلبش ریزد
و گر خندد تو پنداری گهر در ناردان دارد
مرا این گونه یاری بود اما رفت، از دستم
نمیدانم چرا خصمانه با ما آسمان دارد
دلم ازداغ آن رشك پری چون دیگ میجوشد
خدا صبری دهد ابن غصه دانم بیم جان دارد
خروس طبع باز امروز بی هنگام میخواند
ندانم این بخون غلطیده چه اندر دهان دارد
ندارم میل گل چیدن بگو ای باغبان گل را
فلانی شکوه بس از عهد تو اندر زبان دارد
اگر بر روی من خندیده‌ای بر من منه منت
مرا این خاصیت رخساره‌ای چون زعفران دارد
نشان منزل یار مرا روح القدس خواهی
بباغ خلد اندرشاخ طوبی آشیان دارد

۳۸

مرا غرق دریا خدا می‌پسندد چگویم عبث ناخدا می‌پسندد
خضرخورد آب بقارا چه‌حاصل که اسکندر آب بقا می‌پسندد
غیوراست‌محبوب‌وازفرط‌غیرت سر عاشق از تن جدا می‌پسندد
چه‌مشکل پسنداست طبع‌محبت که هر درد را بی‌دوا می‌پسندد
گهی دوست از شدت مهربانی زخون دست وپا راحنا می‌پسندد
نگویم کجا لیك این‌عشق‌خونی گهی ذبح را از قفا می‌پسندد
طبیبا برو بیش از اینم مرنجان مگر درد عاشق دوا می‌پسندد
چه‌خوش گوید آن‌دردمندیکه گوید عجب طبعم این‌بیت را می‌پسندد
چرا دست یازم چرا پای کوبم مرا دوست بی‌دست وپا می‌پسندد

نگوئی تو روح‌القدس ازکه ترسی
بگو هر چه را یار ما می‌پسندد

۳۹

اگر دلدار من خوارم پسندد پسندم هر چه دلدارم پسندد
خرابی عین تعمیر است ما را اگر ویرانه معمارم پسندد
ربود از من دل و دنیا و دین را حبیب من سبکبارم پسندد
از آن رو مایلم‌بر سنگ طفلان که او گرمی بازارم پسندد
مرا ساقی بنه هشیار مانم که دانم یار هشیارم پسندد
نمی‌رنجد ز آزار تو طبعم اگر طبع تو آزارم پسندد
اشارت می کند با چشم بیمار گمانم آنکه بیمارم پسندد

طبیبا سعی بیحاصل مفرما که رنجورم پرستارم پسندد
ز حرف عیب جو باکی ندارم مرا باید خریدارم پسندد
شوم پنهان ازین مردم پری وار که پنهان او پریوارم پسندد
روم بسیار گویم ذکر او را که دانم ذکر بسیارم پسندد
بیاد او اگر زنار بندم یقین دانم که زنارم پسندد
بگوش هیچکس شیرین نیاید مگر شعر مرا یارم پسندد
که یارم زین هنرهائی که دارم همین این طبع سرشارم پسندد

روم روح‌القدس زانجا به افلاك
دعا کن خصم بردارم پسندد

۴۰

صاحب نظران عکس نگار است ببینید
در کون و مکان جلوه یار است ببینید
نقاش ازل صنع نمائی کند از غیب
عالم همه پر نقش نگار است ببینید
آبی که نهان می‌رود از دیدهٔ اغیار
آن آب عیان در گل و خوار است ببینید
آن شعله که در طور عیان گشت بموسی
در جملهٔ اجزاء بهار است ببینید
ای خلوتیان اینهمهٔ انفس و آفاق
یا آینه یا آینه دار است ببینید

مرغان چمن نغمهٔ توحید سرایند
در باغ و چمن بانك هزار است ببینید
هم صعوه و موسیجه و دراج و چکاوك
هم قمری و هم سلسل و سار است ببینید
در شاخ درخت از اثر رأفت محبوب
گلها همه در بوس و کنار است ببینید
باز آمده ترکی ز پی غارت دلها
این ترك همان شاه سوار است ببینید
ای راه روان در طرف میسرهٔ راه
تاریکی گردی و غبار است ببینید
شیطان سر راه آمده با جلوهٔ طاوس
یا آمده در صورت مار است ببینید
روح‌القدس آنعهد که در عالم زربست
اینك بهمان عهد و قرار است ببینید

۴۱

هرجا که بینم امروز آن یار مینماید
بیشك یکیست اما بسیار می‌نماید
گاهی ز چهرهٔ آن عشاق می‌فریبد
گاهی ز طرهٔ این طرار مینماید
گاهی بجلوه آید از پوستین پاره
گه گاه از رداو دستار می‌نماید

یکبار می‌نماید در پرنیان چینی
یکبار در پرند زرتار مینماید
اول جواب موسی گوید بلن ترانی
در عین لن‌ترانی دیدار مینماید
اندر حریم کعبه نبود به چشم اغیار
در چشم یار اندر فرخار مینماید
چشمان‌خواجه‌دشوار بیندزضعف پیری
پندارد آن پری رو دشوار مینماید
بی بهره‌اند اغیار از جلوهٔ جمالش
این جلوه‌ها که گفتم بریار مینماید
احول‌شده‌است‌چشمم‌یاراستی‌همینست
سجه بدستت ایشیخ زنار مینماید
زاهد بحکم عقلم اقرار می‌کند گه
گاهی ز روی جهلش انکار مینماید
غیب‌الغیوب با کس نسبت ندارد اصلا
برچشم خویش خود را اظهار مینماید
هم‌خود زچشم‌مجنون بیندجمال‌خودرا
هم خود ز روی لیلی دیدار مینماید
ما مظهر وجودیم ما آیت شهودیم
از ما محیط هستی ذخار مینماید
آئینه چون مصفا گردد ز رنگ ظلمت
با هرچه شد مقابل ناچار مینماید

روح‌القدس سخن خوش مستانه گوید اما
زین نکته‌های نغزش هشیار مینماید

۴۲

از ذوق نشاء تلخی صهبا بود لذیذ
هر زشت‌رو بدیدهٔ بابا بود لذیذ
از سامری‌صدای اناالحق لذیذ نیست
این صوت‌خوش زنخلهٔ سینا بود لذیذ
درگوش ماحدیث تودر گوش‌دیگران
افسانهٔ سکندر و دارا بود لذیذ
گر بوسه میدهی بدهانت حواله ده
در کام تلخ شهد مصفا بود لذیذ
نام خدا ازاین‌رخ و گیسو وخدوخال
اجزاء حسن تو همه یکجا بود لذیذ
تنها بسیر باغ و گلستان چه میروی
در باغ گل خرام تو با ما بود لذیذ
تا ممکن است خانه مخور باده دربهار
می در کنار سبزه و صحرا بود لذیذ
ننشسته‌ای به کشتی و دریا ندیده‌ای
یاد بساط سبزه در آنجا بود لذیذ
برنا و پیر هریك عاشق شود رواست
این‌شغل خوش چه‌پیر چه‌برنابودلذیذ

روح‌القدس زعیسی مریم سخن بگو
تفصیل حال مریم و عیسی بود لذیذ

۴۳

سحر که بلبل بیچاره برکشید صفیر
جز این حدیث نبودش ترانهٔ بم وزیر
بمرگ یار نشستن نه زان حکایتهاست
که با هزار زبانش کسی کند تقریر
بکنج صومعه منشین‌دلا دگر بیدوست
بصدر مصطبه ایدل منه قدم بی پیر
اگر فقیه نصیحت‌کند زهی سالوس
وگر ادیب صبوری دهد زهی تذویر
لطیفه‌ای‌است عجب جان من‌زمن‌بشنو
حکایتی‌است شگفت‌ای عزیزمن‌بپذیر
مگو وفا پس‌از این نزدکس مگوعنقا
مگو حقوق دگربعداز این‌بگو اکسیر
مرا بحلقهٔ دیوانگان کش ای ساقی
که غیر راستیم نیست در سرای ضمیر
بگو بدلبرفرخاری این‌تو این‌فرخوار
بگو بلعبت‌کشمیری‌آن تو آن کشمیر
که من نشیمن روح‌القدس طمع دارم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

۴۴

تو مگر جان جهانی ای پسر — یا حیات جاودانی ای پسر
با حریفان دگر می خورده‌ای — با من ازچه‌سر گرانی ای پسر
گفتمت پرهیز کن از آه امن — حیفم آید نوجوانی ای پسر
هیچکس‌هر گزنخواهددیدچون — تو بلای ناگهانی ای پسر
میروی این سان مگر عمر منی — یا مگر روح روانی ای پسر
چون‌دل مارا تو با خود میبری — پس بیا بنشین زمانی ای پسر
صبر کن یك ساعتی تا سر کنم — از برایت داستانی ای پسر
عالمی را خون بغمزه ریختی — فتنهٔ آخر زمانی ای پسر

بازبان بردی دل روح القدس
تو عجب شیرین‌زبانی ای پسر

۴۵

کار تا با فلك شعبده باز است هنوز
یار با دلشدگان بر سرناز است هنوز
گر در مسجد آدینه ببستند چه باك
شکر ایزد که درمیکده باز است‌هنوز
بر سر تربت محمود گذشتم دیدم
برلبش زیرلحد ذکر ایاز است هنوز
گفتم از زلف سیاهت گله‌ها دارد دل
زیر لب گفت که اینقصه درازاست‌هنوز

اهرمن گو ز سر صید دل ما بگذر
دورشودور که دل‌معدن رازاست‌هنوز
زاغ گو شرم کن‌اینخانه نشیمن گه‌تست
ساعد سلطنت و منزلت باز است‌هنوز
گو مؤذن برو این هرزه درائی‌بگذار
شرمی‌آخر که مراروزنیاز است هنوز
کعبه گرد سرما طایف وحاجی رابین
بیخوداندرتعب‌روم‌وحجاز است‌هنوز
جان سفلی همه درقوس نزول است همان
روح قدسی ز پی قوس فراز است هنوز

٤٦

روز و شب از فراق تو نالم ایعزیز
از دوریت رسیده بلب جانم ایعزیز
نیکو نگر قبای قصب نیست در تنم
خون می‌رود ز دیده بدامانم ایعزیز
بشکسته پر و بال امیدم ز سنگ دهر
مشکل شده به‌کوی تو طیرانم ایعزیز
جور هزار کس کشم از بهر یك کسی
باز آ ببین بچاك گریبانم ایعزیز
گویند یاد زلف پریشانی آورد
دایم بیاد زلف پریشانم ایعزیز

زان رو که سگ گزیده گریزد ز آینه
زخمی نفس و از تو گریزانم ایعزیز
ازبس پری بیاد تو در خواب دیده‌ام
خود متصل زخویش هراسانم ایعزیز
مردم همه بگریه من خنده می کنند
بس گریه کرده سخرهٔ یارانم ایعزیز
درد مرا علاج فلاطون نمی‌کند
باشد مگر بوصل تو درمانم ایعزیز
دود دل مرا تو چه حاصل ندیده‌ای
بینی چسان ز داغ تو سوزانم ایعزیز
از سختی فراق تو من جان نمیبرم
باری بیا بپرسش طفلانم ایعزیز
از سوز هجرروی توچون‌مارزخم‌دار
دایم در اضطرابم و پیچانم ایعزیز
کلک زبان بریده من بین چه می کند
هی میخلد چه خار بزخمانم ایعریز
ایدل اگر روی بر روح‌القدس بگو
امشب بخوان قدس تو مهمانم‌ایعزیز

۴۷

مژده ایدل که دگر یار جوان آمد باز
طوطی ناطقهٔ ما بزبان آمد باز

از تن ایجان بدرآ از پی استقبالش
کاین پری چهره بدان شوکت شان آمد باز
سرخ رو میشوم از پرگنهٔ هند امروز
طیر قوس از پی سنگ یرقان آمد باز
پیر کنعانی ازین بیش بگو گریه مکن
شاه مصری بهمان سیرت و شان آمد باز
وقت افروختن لاله و لمپا آمد
موسم سوختن عنبر و یان آمد باز
سرو نو خواسته با روی نکو باز آمد
آن مه چارده با موی میان آمد باز
ماه روزه بشد از میمنت مقدم دوست
شکر و صد شکر که عید رمضان آمد باز
باز از موعظه و درس گران شد گوشم
وقت ارزان شدن رطل گران آمد باز
گرچه دل از پی خوبان بهوس رفت اما
حقهٔ مهر بدان مهر و نشان آمد باز
طرفه حالی است هر آنکس که بکویش ره برد
پیر اگر رفت دگر باره جوان آمد باز
طبع من جانب روح القدس القصه برفت
فیض بگرفت و دگر باره روان آمد باز

۴۸

دلا تو از سر این کهنه خاکدان برخیز
ز روی بستگی خودبااین و آن برخیز
چرا نشسته‌ای ای رهرو از که میمانی
گذشت عیسی مریم ز آسمان برخیز
برو بخواب شبی بانگار هم آغوش
اگر شکسته وپیری سحرجوان برخیز
دمید صبح سعادت تو باز در خوابی
قدم نهاده مؤذن به نردبان برخیز
میانهٔ تو و یار تو جز تو حایل نیست
وصال یار اگر خواهی از میان برخیز
انیس‌حجره‌خدارا دمی‌مخسب که‌رفت
ز دیده خون دل من چه ناودان برخیز
شتر مهار بریده است و مست می‌آید
ز من بگوتوخدا را که ساربان برخیز
کبوتران حـرم می‌رونـد آخر ما
کبوتر حرمیم ای هم آشیان برخیز
دلا در این در نکبت سرا بگوتا کی
نشسته‌ای چه گدایان برای نان برخیز
تو را زکنگرهٔ عرش وازخطیرهٔ قدس
ببین چگونه طلب می کنند هان‌برخیز

نشان منزل روح القدس بگیر و برو
عیث معطلی ای نور دیدگان برخیز

۴۹

دلا ز دوستی خلق این زمانه بترس
شرار الفت خلق ار کشد زبانه بترس
نهاده از دهن و دل براه دانه و دام
نکو ملاحظه کن دام بین ز دانه‌بترس
ز فتنه سازی فرزند و زن مشو ایمن
بجان دوست‌ازین‌دشمنان خانه بترس
برای دشمنی این دوستی بهانه کنند
برو به گوشهٔ عزلت ازاین بهانه بترس
چه گرگ‌یوسف دینت‌بدوستی‌بدرند
غرض ز گمشدن این عزیز دانه بترس
بصوت چنگ وچغانه کنند سرمستت
بهوش‌باش‌ازین‌چنگ واینجغانه‌بترس
صدای نالهٔ روح‌القدس ز عرش آید
تأملی‌کن از اینصوت عاشقانه بترس

۵۰

اندران سامان که نبود دادرس درد خود ایدل مگو هرگز بکس
روز پنهانم ز خوف محتسب شب گریزانم من از ترس عسس

کی توانم بود لختی هوشیار | یا توانم زیستن بی هم نفس
رخت بایدبست ازاین مرزوبوم | ایها الساقی قم ارکب بالفرس
یا مغنی حبی و غن للابل | تا شود گرم و بجنباند جرس
هرکجا شیرین لیی دیدی بمان | گر ندای در عزم کمتر از مگس
مردمی منسوخ گشته در عراق | میروم تا ساحل رود ارس
آنکه دل برده ز مادر این دیار | گو دل ما را بیارد باز پس

داد ما بستان تو ای روح‌القدس
جز تومارانیست کس فریادرس

۵۱

کاشانه‌ام روشن شده ازمقدم روح‌القدس
کشت دلم خرم شده‌از شبنم روح‌القدس
هم رفع بحث قائله هم دفع شر هائله
هم بکرطبعم حامله گشت‌ازدم‌روح‌القدس
ایدل‌زتو افغان‌مگر وزدیده‌خون‌افشان‌مگر
تیمار زخم‌جان مگر ازمرحم روح‌القدس
مرد بیابانی بیا آن خز عریانی بکن
این‌خلعت‌وحدت‌بپوش‌ازقامت‌روح‌القدس
درخاطردل زندگان این موجهای معرفت
یك قطرهٔ ناقابلی بود ازیم روح‌القدس
من جمله عالم‌دیده‌ام گرد جهان گردیده‌ام
هرگزندیدم عالمی‌چون عالم‌روح‌القدس

نه درس داده اوستانه یاد دارد از پدر
ازعالم‌غیب‌این سخن‌شدملهم‌روح‌القدس
ای مدعی از حرف من باورنمیداری‌اگر
عبرت بگیرازعیسی وازمریم روح‌القدس
بااین همه‌شرح و بیان ایمعشردل زندگان
در خاطرم‌نبود غمی غیرازغم‌روح‌القدس
زانروکه‌ازاین‌خاکدان‌رخت‌ارکشد گردد نهان
یك تن نباشد تا بگیرد ماتم روح القدس

۵۲

ز پیش چشم در این روزگار پنهان باش
ز خلق همچو پری جان من گریزان باش
صبور باش به آزار و بد مکن باکس
اگر تلافی بد کرده ای پشیمان باش
برای سیر و سلوك آفت است جمعیت
چه زلف یار اگر سالکی پریشان باش
مشو ملازم آلوده دامنان بهوس
غلام همت رندان پاك دامان باش
اگر بمحفل وارستگان نداری بار
مشو ز سابقه نومید پای ایوان باش
کنار شهر خودی‌بین چه خوش بیابانیست
مرو دوباره بشهر اندرین بیابان باش

گرت هواست نشینی بشاه همزانو
کمر ببند ز جان در صف غلامان باشد
متاع منزل دیوانه سنگ طفلان است
برای برگ و نوا فکر سنگ طفلان باش
عجب لباس سلامت روی است عریانی
سلامت ار طلبی نور دیده عریان باش
مکن گدائی نو دولتان در این اقلیم
برو بمملکت فقر و فاقه سلطان باش
چه در الست بلی گفتی از بلا مگریز
اگر تو مرد درستی درست پیمان باش
صدای نالهٔ روح‌القدس ز عرش آید
توهم‌در‌این‌دل‌شب‌سر‌بر‌آر و نالان باش

۵۳

نگاری کز نخستین روز من بودم خریدارش(۱)
بتی را که شدم من باعث گرمی بازارش
پریروئی که من وا کرده‌ام بند نقابش را
ظریفی کز ازل من بوده‌ام سرعشر طومارش
حریفان گدا صورت ز من بردند بازورش
رفیقان دنی همت ز من کردند بیـزارش
خبیسان دغا کردند با ما سست عهدش را
لئیمان دغل با حیله بشکستند اقرارش

۱ ـ این اشعار اشاره به سرقت چند غزل گوینده است.

زبس خوکرده با بدنیتان برگشته تدبیرش
زبس ره رفته با دون همتان گم گشته رفتارش
کنون درپیش من با دیگران بنشسته همزانو
نه ازبد طینتان ننگ ونه‌از دون همتان عارش
گهی بوسد کف پتیاره‌ای با جزع میگونش
گهی افتد به پای سفله‌ای با چشم بیمارش
نمیگوید دگر حرف مرا آن لعل شیرینش
نه بنویسد دگر نام من آن کلك درربارش
چنین یاری نمی‌آید بکار ما دگر یاران
گریزم چون پری از پیش چشمان پریوارش
نمیخواهم نگاری راکه این سان‌است آئینش
دوصدحیف‌ازپریروئی که‌اینطوراست‌هنجارش
چه قیمت دارد آن انگشتری کافتاده یاقوتش
چه‌کار آید زشاهینی که بشکسته‌است منقارش
خدیوی راچه‌شوکت گرنباشدبذل‌واحسانش
فقیهی راچه حرمت کوز می‌آشفته دستارش
چه‌حاصل‌بوستانی‌راکه‌غارت گشته‌محصولش
چه‌لذت دارد آن باغی که سرما برده‌اثمارش
سخن‌چون‌نغزوشیرین گشت‌میدزدندرندانش
چه خاصیت ادیبی‌راکه باشد طبع سرشارش
به‌پای کس‌دراین‌وادی‌چه کندی وچه زنجیری
رودزین سرزمین‌مردیکه‌مجهول‌است‌مقدارش

شنو روح‌القدس بی‌پرده گویم هر چه باداباد
دلم سوزد ادیبی را که می‌دزدند اشعارش

۵۴

کسی را که از چشم افکنده یارش
نباشد دگر نزد کس اعتبارش
درختی که آبش نباشد یقین دان
طراوت ندارد دگر برگ و بارش
مکن عیب از عشق زاهد دلم را
که این گونه پرورده پروردگارش
دلم بسکه شد خسته از جور دونان
نمانده دگر میل بوس و کنارش
عجب آسمان اوفتاده پی من
تو گوئی که گم کرده زخمی‌شکارش
چنان سیل غم برد خاکسترم را
که اصلا دگر نیست پیدا غبارش
ز افسرده‌گی دل ز کار اوفتاده
بیا ساقیا بلکه آری بکارش
شتر مست شد ساربان در کجائی
برون رفت از چنگ من اختیارش
خدا را حدی ساز کن بلکه آید
درین نیم شب باز بر کف مهارش

قدر گر چه کین کسان گشته کیشش
قضا گرچه کیش خسان شد شعارش
بکام دل دشمنان گشت کارم
فلك را ازین بیش با ما چه کارش
جوانی حکایت کند حال پیری
که پیداست سال نکو از بهارش
منال ایدل از جور احباب دیـدی
نبی را چها آمد از یارغارش
بدین داغ روح‌القدس گر بمیرد
یقین لاله روید ز خاك مزارش

۵۵

شوخ ما تا می‌کند با جامهٔ زرتار رقص
شیخ ما بی‌خود کند با خرقه و دستار رقص
مطرب‌این راهی که در این‌پرده زد خواهند کرد
پیر و برنا مرد و زن مخمور با هشیار رقص
رقص پیران چون ببینند این جوانان ظریف
میکنند با یکدیگر جمعیتی بسیار رقص
در بساط صوفیان پیر و جوان را فرق نیست
هر که را سر گرم گردد می‌کند ناچار رقص
قاضی ار با سبحهٔ صد دانه رقصد بی گمان
مغبچه البته خواهدکرد با زنار رقص

ابخوش آن مستی که در سرمنزل دل زندگان
می کشد با دوست باده می کند با یار رقص
طالبان حق بذکر دوست در رقصند و وجد
اهل دنیا میکنند بر دور این مردار رقص
آری آری چون بهار آید ز فرط اعتدال
میکند در صحن بستان هم گل و هم خار رقص
گو برقصد سرو شمشاد و صنوبر تا کنند
قمری و زاغ و کلاغ و جغد و بوتیمار رقص
لاجرم چون جمله در رقصند خلق کاینات
میزند منصور اناالحق تا کند بردار رقص
وقت رقص از کف مده فرصت غنیمت دان بیا
بین کند روح‌القدس در عرصهٔ گلزار رقص

٥٦

مشکل بلیه‌ایست عزیزان بلای قرض
یارب مباد هیچکسی مبتلای قرض
مشکل تر آنکه سخت سپرده است آسمان
در کیسه‌ها بدست لئیمان دوای قرض
ای دوست رو بدوزخ اگر رو کنی یقین
خوشتر که رو کنی بکسی از برای قرض
آوخ ز قرض خواه گدا اصل نانجیب
رو قرض کن از او که بدانی صفای قرض

آه از ترش نشستن و دیدن سوی زمین
از مرد قرض خواه پی ادعای قرض
مردن به گلخنی بخدا از گرسنگی
صد بار بهتر است مرا از غذای قرض
غافل مباش ز آمدن صبح پشت در
نه سیم و نه زری که نمائی ادای قرض
روح‌القدس کلید بهشتت اگر دهند
مستان کمست روزقیامت بهای قرض

۵۷

ره گمشده است میرود این کاروان غلط
ایدل میفت از پی این بیخودان غلط
ره میروی نخست بدست آر رهبری
اول بپرس تانکنی بعد ازآن غلط
باد مخالف است خدا را تو ناخدا
بیدار شو که میرود این بادبان غلط
سطح شرابخانه و بام حرم یکیست
یا بیخودی گذاشته این نردبان غلط
همسایه چون به بیهده میآورد به جنگ
همسایه را بگو ننهد ناودان غلط
پندیست مشفقانه ازین پیر خسته جان
نیکو نیوش هان نکنی ای جوان غلط

لطف کسان دروغ امید از کسان خطا
ذم کسان قبیح و مدیح کسان غلط
فکر تغافلم ز تو از رشک مدعی
نام تو باز می‌رودم بر زبان غلط
تا فرصت است جانب آن مه جبین ببین
از پرتو رخش مکن ای دیدگان غلط
روح القدس به زلف میآویز از رخش
سنبل مچین به جای گل ای باغبان غلط

۵۸

مستم فقیه حد نزدستم بدین لحاظ
من نیز دوش توبه شکستم بدین لحاظ
مستان برون برند ز گرداب رخت خویش
من سالهاست باده پرستم بدین لحاظ
دیدم حبیب خار و رقیب است محترم
در بزم دوست من ننشستم بدین لحاظ
یارم نکو ملاحظه کرد و ز زلف خود
تاری گشود و داد به دستم بدین لحاظ
چون شوق باغ داشتم و پر نداشتم
از پای خویش بند گسستم بدین لحاظ
رفتم بحسرت از سر کویت بدین سبب
از تنگنای جور تو خستم بدین لحاظ

مردف هزار بار بود بهتر از فراق
جان دادم از فراق تو رستم بدین لحاظ
این خنده بهار نیرزد به خشم دی
امسال من بهار نرستم بدین لحاظ
دایم بزیر خرقه سبو دارد این فقیه
من دوش زیر خرقه نجستم بدین لحاظ
روح القدوس اجازه رفتن نمیدهد
حالی دراین معامله هستم بدین لحاظ

۵۹

آتشی افتاده از هجر تو در جانم چه شمع
روزو شب درتوبهٔ هجرت گدازانم چه شمع
مینماید سوز جانم از برون پیرهن
گوئی اندر خانه‌ای فانوس سوزانم چه شمع
یادگار از من بماند اینکه سوزم خویش را
محفل یاران دیگر را فروزانم چه شمع
در شبستان یار من دربستر خواب است ومن
تا سحر ایستاده با یکپا در ایوانم چه شمع
مردمی کردن به نامردان طریق ابلهی است
اینکه سوزم بهر غیرازبسکه نادانم چه شمع
سوزم و گریم بدین سان زود فانی میشوم
عضوعضوم جای اشك آید به دامانم چه شمع

بسکه میسوزم زداغ بیکسی روح القدوس
شعله بیرون آید از چاك گریبانم چه شمع

٦٠

مست مدام بودم و در دست من اياغ
روزیکه نه ز تاك نشان بود نه ز باغ
روشم چه‌خوش گذشت که‌دیدم به‌خوابخوش
يك دست دست دلبر و دست دگر چراغ
ای‌دل دگر چه فایده از سیر باغ و دشت
ای جان مباش درصدد گشت کشت راغ
دی آمده است پرشده از برف کوه و دشت
گلگشت بوستان شده سر منزل کلاغ
کبك دری شده است گریزان به‌زیر سنگ
قمری صفای سرو رها کرده بهر زاغ
نرگس به گل نهفته و برهم نهاده چشم
لاله به خاك خفته و در دل هزار داغ
روح‌القدس به خانه نشسته است منزوی
نه زر به‌کیسه دارد و نه باده در اياغ

در جواب اظهار تفوق و تفاخر شخصی معهود ومعین در خارج

بیش ازین در منزل رندان عزیز من ملاف
هین مکن مخلوط باهم ای برادر درد وصاف
تارو پود کفر و ایمان را به یکدیگر مپیچ
خرقهٔ صوفی و زاهد را به یك دکان مباف
متصل منشور فضلت می برد چاپار پست
دایم اظهار فضیلت می کنی با تلگراف
گاه هنگام تکلم صوت را پیچی به حلق
گاه بیرون آوری از حلق و اندازی بناف
درس توحید وتوکل هرچه میگوئی دروغ
بحث تقوی و تدین هرچه می لافی خلاف
از حریر دیگران دزدی ومی دوزی قبا
وانگه از کرباس خوددوزی بدوراوسجاف
حیله ها سازی از اول تا به بندی چشم خلق
بعداز آن کورانه گردخوددر آری درطواف
رنگ سالوس و ریا در ما نمی گیرد برو
زین همه مخلوق دان سهل است یك مار امعاف
تا نگشته جنگ سخت وناشده هنگامه گرم
هان بنه شمشیرخود را ای مخنث برغلاف

چون نداری طاقت وزورشجاعت درنبرد

رو مکن دعوی مردی وشجاعت‌درمصاف

مرد یعنی پور عبدالله و عبدالمطلب

مرد بود آن‌کز ابوطالب شد وعبدالمناف

راستی روح‌القدس از ترس مکروشید خلق

پر زنان مانند عنقا می‌رود تا کوه قاف

٦٢

ای رخت باغ و بوستان را طرف

وی لبت آب خضر یا شنگرف

وقت تفریح باغ و صحرا نیست

پرشده صحن بوستان از برف

بگذر از نحو و فقه و اسطرلاب

واگذاراین اصول ومنطق وصرف

سخنی گویمت مدار شگفت

نکتهٔ خوانمت مگوی شگرف

باده‌بی‌رنگ‌وصاف وبی‌عیب‌است

این کدورت بود کدورت ظرف

جان بابا دگر دو حرف مگو

با زبانی که گفته‌ای یك حرف

پند روح‌القدس نکو بشنو

ای رخت باغ و گلستان را طرف

٦٣

دلا بگذر سوی میخانهٔ عشق		دماغی تر کن از پیمانهٔ عشق
مکن ای عقل تدبیری که آید		خلل برقیمت دردانهٔ عشق
باستغنای مستی از سر دار		انا الحق میزند مستانهٔ عشق
مترس ایدوست از سنگ ملامت		که عالم پر شد از افسانهٔ عشق
مرا بهر خدا کی می نماید		نشان راه دولت خانهٔ عشق
مشو غافل ز ذوق سنگ طفلان		بصحرا گو مرو دیوانهٔ عشق
مگو باغ بهشت و قصر فردوس		به‌نزد ما بگو ویرانهٔ عشق
ندارد عشق با معشوق فرقی		که زلفش دام وخالش دانهٔ عشق
جنیبت می کشند از راه گویا		رسیده کوکبهٔ شاهانهٔ عشق
گذشتن ممکن است ازخویش لیکن		بیمن همت مردانهٔ عشق

پر روح‌القدس ترسم بسوزد
که بی‌پروا شده پروانهٔ عشق

٦۴

با این‌هوا و آب که دارد دیارعشق
فربه نمی‌شود زچه‌یاران شکارعشق
خون‌نیست‌سرخی‌سرم‌ازسنگ کودکان
گل کرده در بهار ببین لاله‌زار عشق
هر عاشقی که تلخ شود کامش از بلا
نبود بطبع او به یقین سازگار عشق

ابـر بلا گـرفته همـه روی آسمان
امسال خرم است عجب نوبهار عشق
باز آ به‌آب چشمه زمزم وضـو مکن
از چهره نور دیده میفشان غبار عشق
شمشیر اگر به‌فرق تو بارد ز آسمان
واپس مخز دلا مشکن اعتبار عشق
این خونشی که از پی‌عشاق می‌دود
شمشیر تیز کرده ز سنگ مزار عشق
پنجاه سال هرچه دل اندوختیم و دین
یکباره باختم همه را در قمار عشق
کی‌می‌رسد بکنگره‌اش‌دست کس‌ز بس
محکم نهاده‌اند بنای حصار عشق
بالمـره اختیار بـرون رفتـه ازکفش
آنرا که اوفتاده به بینی مهار عشق
بگرفته بـود عقـل سر راه ناگهـان
از یکطرف دواسبه درآمد سوارعشق
القصه عشق‌را به‌زمین ریشه ثابت‌است
بگذشته ز آسمان نهم برگ‌وبارعشق
زایندهٔ ولایت عشقم بـدان سبب
از هرکه خوبتر بلدم رهگذار عشق
اول به‌جهد سیم زر اندوختم ولی
آخر به هیچوجه نیامد بکار عشق

روح‌القدس چه غرق شدی دست و پا مزن
بحری بود که هیچ ندارد کنار عشق

٦٥

ای خطت شهر سبز کشور عشق
ای لبت جمع و خرج دفتر عشق

گیسوی تو کمند گردن عقل
ماه روی تو مهر خاور عشق

گوهر پاك هست لیکن نیست
گوهری پاکتر ز گوهر عشق

هر چه جز عشق هست جمع کنید
مگذارید در برابر عشق

گر اشارت کنی ز شرق زمین
تا به مغرب جهد تکاور عشق

کس ز میدان عشق جان نبرد
این صفت هست حسن دیگر عشق

به عبث واعظا فسانه مخوان
نشود این فسانه باور عشق

امپراطور عقل لشکر برد
تا شبیخون زند به قیصر عشق

عشق تا دید از کمین برخاست
بخ ازین حمله غظنفر عشق

زده خرگاه در حوالی جان
دوستان لشکر مظفر عشق

شهر جان را اگر خراب کند
کی رسد کس بگرد لشکر عشق

عاشقی را به خون خود غلطان
دیدم و گفتم ای دلاور عشق

خیر بادا چنین چرا گفتا
لشکر آورده حسن برسر عشق

عشق زد حلقه بر در عالم
می‌زند حسن حلقه بردر عشق

رفت روح‌القدس که باز آید
گردنش شد دچار چنبر عشق

٦٦

در حیرت وفکرم از سودای مطیع الملك
کین رشته چرا بستند برپای مطیع الملك
این ترکك نادان را در حیز امکان بود
دادن لقبی دیگر بر جای مطیع الملك
رو خوب تصور کن تصدیق بده ای شیخ
این صورت صغرا و کبرای مطیع الملك
آخر نه ازین ملك است این مبرز مزبلها
گو چیست در این صورت معنای مطیع الملك
روح القدس این تقصیر از مانه از آن رندیست
کاول زده خود را بر کالای مطیع الملك
ما را چه اگر پوشند رندان عوض خلعت
پالان خری را بر بالای مطیع الملك
گر چه نبود هرگز از هیمنهٔ ترکی
زین نکته نه باك ونه پروای مطیع الملك

٦٧

بت شیرین شمایل اندك اندك
نمودی رخنه در دل اندك اندك
مسوزان آشیانم را به یك بار
مه مشکین سلاسل اندك اندك
مغیلان در ره و مجنون پیاده
نگهدارید محمل اندك اندك
اگر باد مراد آید امید است
رسد کشتی به ساحل اندك اندك

شبی در کاروان این نکته میگفت در آئی با جلاجل اندك اندك
توکل کن چه مشکل گشت کارت که مشکل خود شود حل اندك اندك
دریغا عمر شیرینت تلف شد در این سودای باطل اندك اندك
زخود آهسته آهسته برون شو که گردد حل مشکل اندك اندك
غرض تا خود بخون خود نغلطی چه مرغ نیم بسمل اندك اندك
نیابی ره به بزم دوست برخیز برو نزدیك قاتل اندك اندك

عزیزان ناقهٔ روح القدس را
برون آرید از گل اندك اندك

٦٨

یا واهب المواهب و یا خالق الجلیل
یـا مبدع البدایع یا منجی الخلیل
یا مرسل السحائب و یا فالق الصباح
یا مستر القبائح و یـا مظهر الجمیل
حالم ز فرط ملعنت این لعین دون
چون حال پشه ایست که افتد بپای فیل
محضر نهاده مال مـرا این لعین حلال
فتوی نوشته خون مرا این لعین سبیل
یکتن نمانده یاورم ای بو الحسن امان
برباد رفته طاقتم ای مرتضی دخیل
اولاد خویش رامنه این گونه زیردست
احفاد خویش را مپسند اینچنین ذلیل

از آستین برآر کف ایقاهر العدو
با تیغ آبدار خود ای سید النبیل
زان ضربتی که شهپر روح‌القدس برید
بار دگـر به زن به هواداری سلبیل
روح‌القدس بس است که از چشم قدسیان
خونابه می‌رود زغمت همچو رود نیل

٦٩

مخاطباً لولده المسما برکن‌الدین

تو ای بجان زده خرگاه‌ودل تورا شده‌منزل
تو مایل دگران گشته‌ای و من به تو مایل
ز بهـر منفعت تـو گذشته‌ام ز سرجان
به‌پاس مکـرمت تـو نشسته‌ام بـدر دل
چنان به یاد تو شادم به جان تو کـه بریدن
طمع ز جان بود آسان ولی زوصل تو مشکل
ز کبك وفاخته وسار وجغد و صعوه و دراج
ز نسر و بلبل و شاهین باشه زاغ وحواصل
پلنگ‌وشیر و سگ‌و ببر و گرگ‌ومیش بل‌وخرس
ز پشه و مگس و کاسه پشت و کرم نوامل
گوزن‌وآهو وخرگوش‌واسب‌وقاطر وخرگور
ز گاومیش و خر و گوسفند و گاو عوامل

به‌باغ و راغ بـرو زین همه محبت فـرزند
به پرس تا کـه گواهی دهند یکسره از دل
همـه گـواه‌ومقرند در محبت فـرزند
که نیست حاجت دیگر به‌هیچ گونه دلائل
ولیك حیف ازین علقه‌ای که من به تو دارم
چه نفع و بهره مرا می‌شود ز مهر توحاصل
ذلیـل دشمنـی تست نـص آیـه قـرآن
گواه دوستی ماست ایـن گروه و قبایل
کریه در نظـر تـو منم به خلق و طبیعت
عزیز در نظر من توئی به شکل و شمایل
چه بایدم به تـو گفتن به دیـن سلیقه معوج
چه بایدم به تو کردن به ایـن عقیدهٔ باطل
مرا از این کـه پدر خوانیم بدهر چه بهره
تو را ازین که پسر گویمت به‌عمرچه حاصل
مگرجزاین زتومن خواستم که کسب‌هنر کن
مگرد بیهده با مردم خسیس و ارازل
نه طالبی تو به خواندن نه مایلی به نوشتن
نه راغبی بفرائض نه سائقی به نـوافل
هزار مرحله دوری ز اصل گوهر مقصود
به دین نمط نتوانی نمود طـی مراحل
چنین که‌غافله درکاررفتن است وتودرخواب
یقین بدان که نه بینی دگر تو گرد قوافل

به‌پرس حال مـرا ای پسر ز جملهٔ اقـران
بجو نشان مـرا جان مـن ز خیل اماثل
نرفته‌ام قدمی هیچ جـز بغیرت و ناموس
نداشتم غرضی هیچ غیر ترك رذائل
گواه دعوی من هر که هست عارف وعامی
شهود گفتهٔ من هرچه هست سامع و قائل
کنونکه سست زپیری شده است جملهٔ اعضا
گرفته ضعف و توانی مرا عروق و مفاصل
تو اوفتاده‌ای از خبث جان به‌فکـر جلافت
شده است زندگی من ز توچه زهـر هلاهل
سخن اثر چه نبخشد چه سودبی‌هده گفتن
فروگذار تو روح‌القدس حدیث و رسائل

۷۰

فی‌المرثیه بعد فوت لولده

نگـار نوجوانت رفته ایدل
بت شیرین زبانت رفته ایدل
حریف شوخ‌شیرین کار یعنی
حیات جاودانت رفته ایدل
شده‌کامت زهجران‌تلخ گوئی
مـه شکر دهانت رفته ایدل
نداری طاقت بار غم هجر
همه تاب و توانت رفته ایدل
مگر ازخود خبر ایدل نداری
تنی مانی که جانت رفته ایدل
کجا زخم تو مرهم می‌پذیرد
که‌خون‌چون‌ناودانت‌رفته‌ایدل

تو خود کشتی و صبرت بادبان بود | تو ماندی بادبانت رفته ایدل
چه بی‌تابی کنی ایمرغ وحشی | مگر هم آشیانت رفته ایدل
فغان کم کن که افغانت به‌جنت | بقصر دلستانت رفته ایدل
دلا صبری که آن ماه قصب‌پوش | بـرای امتحانت رفته ایدل
زیان و سود یکسان شد به‌پیشت | غم سود و زیانت رفته ایدل

دل روح‌القدس سوزد به‌حالت
که یار مهربانت رفته‌ای دل

۷۱

ما دفتر خلاصه این هفت کشوریم
ما اولین نتیجهٔ ایـن هفت اختریم
ما رود و ناز دانـهٔ آباء سبعه‌ایم
ما طفل نازپرور این هفت مادریم
خود را مهندسانه مساحت نموده‌ایم
بـا قاف در بلندی رتبت برابریم
نزدیکی معاینه چـون شحم حنضلیم
نزدیکی مشافه چون شهد و شکریم
تلخیم در مذاق عدو همچو زهرمار
لیکن بکام دوست چـه قند مکرریم
گنج مـراد را بمثل مـار ارقمیم
بحر هلاك را به‌صفت مثل لنگریم

در دجله چون نهنگی و در دشت چون پلنگ

در گیر و دار معرکه غژمان غظنفریم

ما را بیا به خلوت وارستگان ببین

چون لام ابتدا به همه کس مصدریم

یعنی چه بندگان به‌ادب درصف نعال

چون خاك ره فتاده و از خاك کمتریم

خوش عشرتی به‌خانهٔ صیاد می‌کنیم

آسوده‌ایم شکر خدا بس که لاغریم

روح‌القدس به‌چشم حقارت بمامبین

هرچند پیش مهر تو از ذره کمتریم

۷۲

این است من بدین سخن اقرار می‌دهم

پنهان ز شیخ سبحه بزنار می‌دهم

گر خرقه فی‌المثل نستانند وجه می

من لاعلاج خرقه و دستار می‌دهم

محرم شدستم از همه لذات روزکار

گل را به‌باغ و طبله به‌عطار می‌دهم

می را به‌می‌فروش حوالت همی کنیم

بت را به‌بت پرستك فرخار میدهم

دنیا و دین ودانش و تقوی و مال و جان

القصه هرچه هست به یك بار می‌دهم

یعنی به‌عزم طـوف سر کـوی آن نگار
باشم برای آن‌کـه سبك‌بار می‌دهم
این نفس شوم اگـر نگذارد مهـار من
خـود را عبث به بیهـده آزار می‌دهم
این عشق از نخست پدر پیشه مـن است
من تن بدین لحاظ به‌ایـن کار می‌دهم
مـن جان و مال نـذر گدایان نکـرده‌ام
روح‌القـدس بـرای دل یـار مـی‌دهم

۷۳

ایضاً فی‌المرثیه لولده

هشیار خواهیم دان خواهی شمار مستم
من دوست می ستایم من دوست میپرستم
ای زر دست افشار ای گنـج بـادآور
ای‌دولت خـداداد رفتـی چـرا ز دستم
ای نیـر سعـادت ای کـوکب هـدایت
آفل شدی تو و من در خاك تیره پستم
ای کبك خانه منزل ای سرو سایه‌پرور
ای‌خوش ز روزگاری که با تو می‌نشستم
ای نخـل شادمانـی ای آب زندگانی
ای اختـر یمانـی در چنگ حـاسدستم

شمشیر اگر ببارد از آسمان به‌فرقم
حاشا که بشکنم آن عهدی که با تو بستم
دانم چه تا قیامت دیگر نخواهمت دید
ناچار روز و شب در فکر قیامتستم
ناصح مگو فلانی مخلوق می‌پرستد
تریاکی به‌شکر البته مایلستم
روح‌القدس دلالت دوشم نمود الحق
خود را رها نمودم از قید قصه رستم

۷۴

وله ایضاً فی الترکی

طبعم سو لب او ساغر مینان آختارم
اول چشم شوخ وزلف چلیپان آختارم
جان صحبتندن انجمشم‌دوقری سولیم
جان کرك رهاقله جانان آختارم
درد المیانده هیچ طبیب درمان ایلمز
درد آختارم ازل سوره درمان آختارم
ارسودکم کسبی اله دوشمز کزل داخ
بین بول اگر کدب‌هام دنیان آختارم
گتمز سویم بیر آرخا بونامرد خلق‌لن
شیر خدا و رستم دستان آختارم

وارسته یوخده هریره کدم مکر کذب
چرخ چهارمین ده مسیحان آختارم
بیر نکته ایسترم دیم وهم زبان یوخم
منصور یاکه نخلـه سینان آختارم
طوف ایدمشم حجازوعراقده امام‌لری
ایندی کرك که شاه خراسان آختارم
روح‌القدس سسی داخی کلمز قلاقمه
هاردن کدم اوکو کله پریشان آختارم

۷۵

ز قید زندگـی جستیم و رفتیم
ازین دار فنـا رستیم و رفتیم
رجوع هرچه براصل است ما نیز
به‌اصل خویش پیوستیم و رفتیم
بدور ما ز نعمت‌های دوران
طلسمی بود بشکستیم و رفتیم
شما با یکدیگر خوش دل نشینید
که ما چشم از جهان بستیم و رفتیم
به‌عزم طوف کوی دوست احرام
من و روح‌القدس بستیم و رفتیم
به ما چون رو ترش کردند یاران
از آن رو بود ننشستیم و رفتیم

۷۶

زبسکه نکتهٔغیبی سروش خوانده بگوشم
چنین به‌کوی خراباتیان فتاده خموشم
که‌گه دهند عزیزان چه‌کاسه دست به‌دستم
گهی کشند حریفان‌چه‌کوزه دوش به‌دوشم
به‌قدر حوصله در بزم دوست باده کشیدم
به‌هیچ میکده دیگر ز هیچ باده ننوشم
چه یار چهره گشاید به‌چشم او همه چشمم
چه‌دوست نکته سراید به‌جان اوهمه گوشم
مگر ز هستی من هیچ در میانه نماند
که‌هرچه زخم زبیگانگان خورم نخروشم
عجب به‌این‌همه مستی‌که هیچ هوش‌ندارم
حدیث دوست چه‌سر می‌کنند بازبه‌هوشم
ز قسمت ازل این موهبت نصیبهٔ من شد
وگرنه من نه مگر آن جوان زهد فروشم
گرفته‌ایم ز روح‌القدس لباس قناعت
عبث حریر بهشتی می‌آورم که بنوشم

۷۷

من از آغاز عنوان سخن انجام می‌دانم
سرانجام جهانی را ز خشتی خام می‌دانم

ز خال گوشهٔ چشم بتان ای‌دل مباش ایمن
تو اورا دانه پنداری من اورا دام می‌دانم
همین عریانی تن‌راکه زاهد ننگ می‌داند
من آنرا بهرخود درهردو عالم نام می‌دانم
تواین نقدی که ازمردم‌برسم هدیه‌میگیری
من این‌ها را همه درگردن تو وام می‌دانم
زبس با کردگار خویشتن ظن حسن دارم
بلا هر وقت نازل می‌شود پیغام می‌دانم
اگر بیگانهٔ شهدم دهد چون زهر می‌نوشم
ز یاران زهررا چون شکر و بادام می‌دانم
اگر دلدار دشنامم دهد من مدح می گویم
وگر اغیار مدحم می کند دشنام می‌دانم
سراغ یارخود بیرون زهند وروم می‌پرسم
مقام شوخ‌خود خارج زمصروشام می‌دانم
مشوروح‌القدس مفتون خطوخال نیکویان
که من‌حسن جهان زان‌عارض گلفام‌می‌دانم

۷۸

جهانداری به‌قول راستین رنج است می‌دانم
گدای عشق را در آستین گنج است می‌دانم
فلك درکاسهٔ وارونه‌اش زهر است می‌بینم
قدر را در قدح سم زرا رنج است می‌دانم

نه ملکتراست ترتیبی نه‌دولت راست آدابی
شه ما مات همچون شاه شطرنج‌است می‌دانم
گهی از غصه می‌خندم گهی ازوجد می گریم
رقیب از حالات من درشش‌وپنج‌است‌می‌دانم
عجایب‌ها که از زنجیروغل درعشق می گوئی
همه درچین‌زلف‌دوست اشکنج است‌می‌دانم
نگارم با تبسم زیر لب وقت سحر گفتا
دلت در چنبر زلف من آونج است می‌دانم
سخن‌روح‌القدس‌بایاراز آن‌سربسته می گویم
که‌یارم کودك‌است‌اماسخن‌سنج‌است‌می‌دانم

۷۹

ز انقلاب زمانه تباه شد بدنم
ز امتداد غریبی زیاد شد وطنم
ازین سفربه‌سلامت اگربه‌خانه‌رسم
خدیو ملك حود وشهریارخویشتنم
بروز واقعه چون سربرآورم‌ازخاك
همین حدیث‌جدائی نوشته برکفنم
سروش عالم غیبی به‌حالت مستی
ببین‌چه‌لحن‌خوشی میسرایدازدهنم
مرا چنان‌که منم غیر من کجا داند
زهرکجا شنوی نعت‌من بدانکه‌منم

اگر زهستی من هست درمیان دیگر
تو پس چه میکنی ای جان درون پیرهنم
بگو بحضرت روح القدس بیاو ببین
که پوست چون زفراق تو تنگ شد بتنم

۸۰

از آن دو سنبل زنجیر وار می‌ترسم
از آن دو ابروی چون تیره مار می‌ترسم
حدیث زلف سیه نزد من نگو ز نهار
کز آن دو زنگی تب لرزه‌دار می‌ترسم
ز کاکل و خط و ابرو وهم مژه یکجا
اگر سیه بود از هر سه چار می‌ترسم
زچشم بد همه ترسند ومن عجب دارم
ز خویشتن که زچشم خمار می‌ترسم
زبس جفا ز سهی قامتان کشیده دلم
ز قد سرو لب جویبار می‌ترسم
ز بسکه چرخ به‌عکس مراد ما رفته
ز هجر بیشتر از وصل یار می‌ترسم
سواره آمده ترکی به‌قصد غارت دل
ز ترك تازی آن شهسوار می‌ترسم
من امشب ارچه‌هم آغوش خفته‌ام بادوست
ولی ز گردش لیل و نهار می‌ترسم

ز باده توبه نمودم بدست مفتی شهر
ز خـرم آمـدن نو بهـار می‌ترسم
مرا به‌سوختن دوزخ اعتنائـی نیست
ز شرمسـاری روز شمـار می‌ترسم
به‌قصد جانم اگـر خلق متفق گردند
نه‌یك نه‌ده نه‌زصد نه‌از هزار می‌ترسم
ولی به‌خانه عدوئی است‌خانه‌زاد مرا
به نـام نفس از آن نا به‌کار می‌ترسم
خدا کند که دلم پایمال غم نشود
هجـوم کرده غم از هـر کنار می‌ترسم
ز تیغ و تیر و خدنگ عدو ندارم‌باك
ز مهربانی خویش و تبار می‌ترسم
برو به‌میکده روح‌القدس بدردکشان
بگو من از غضب کردگار می‌ترسم

۸۱

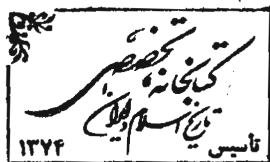
درآخر اختیار جان بجانان ما رها کردیم
به‌امید نواها خویشتن را بینـوا کـردیم
ملامت کرد یك‌شب کوهکن‌دربیستون‌مارا
که بایك تیشه‌ای مادردهجران‌رادوا کردیم
به‌پاسخ گفتمش حیفت نیامد از غم جانان
تورا ای بی‌مروت این‌نصیحت‌بارها کردیم

تو راحت‌خواستی از بهر جان مجنون و من جان را
بهر جان کندنی با درد هجران آشنا کردیم
مروت بین که با آن زور بازو تو جفا راندی
فتوت بین که با این ضعف و سستی ما وفا کردیم
رموز عشق پنهان بود اما از تنگ ظرفی
من و بلبل به‌عالم این سخن را برملا کردیم
من و روح القدس را وصل جانان گر نشد روزی
به‌کام دل عجب در کنج خلوت گریه‌ها کردیم

۸۲

نه‌بمیراث از پدر ما رخت ماتم‌داشتیم
نقش غم پیدا نبود اصلا که ما غم‌داشتیم
خاکیان هریك زنو برخاکئی مایل ولی
ما و مجنون عشق را در صلب آدم‌داشتیم
توده‌غبرا نبود آندم که از کأس الکرام
در حریم کبریا وجد دمادم داشتیم
عهد با جام بلی بستیم در عهد الست
شکرلله عهد را تا حشر محکم داشتیم
ما نه‌بستیم از ازل دل را بمهر ناکسان
گوهر یکدانهٔ خود را مکرم داشتیم
ننگ بدنامی بمامپسند ای‌زاهد که ما
روز اول همسری با پور ادهم داشتیم

کی بمال وجاه دنیائی فرود آریم سر
روح قدسی عرضه‌مان کردند ما کم داشتیم



۸۳

طرف بصر ز روی نکویان نمی کنم
قطع نظر ز چهرهٔ خوبان نمی کنم
این مفلسی و عشق پدر پیشه من است
من عیب خود به‌بیهده کتمان نمی کنم
این عیب من‌ولی هنرم بیش ازین بود
پنهان نکرده‌ام هله پنهان نمی کنم
گر پا نهم بمسند ختم پیمبران
با عترتش سلوك بعدوان نمی کنم
برهان‌دین کتاب پس آنگاه عترت‌است
از روی حرص‌پشت به‌برهان نمی کنم
الصالحون لله والطالحون لی
پس مطلقاً اهانت ایشان نمی کنم
تیغ شریعت است چه در دستم از حیا
با وارثان تیغ طغیان نمی کنم
دیو رجیم نیستم از بهر مملکت
هرگز طمع بمهر سلیمان نمی کنم
در شهری ار وطن بگزینم مخالفت
البته با اجله و ارکان نمی کنم

سرکرده ارازل و اُدنی نمی‌شوم
خود را جلیس زمرهٔ دونان نمی‌کنم
اعیان ملك و دین متحیر نمی‌نهم
بنیان دین و ملك پریشان نمی‌کنم
اذن مخالفت برعیت نمی‌دهم
خلقی عبث مقصر سلطان نمی‌کنم
رخت خدیو شهر بغارت نمی‌دهم
شهری باین معامله ویران نمی‌کنم
بربور یا ز روی ریا رو نمی‌نهم
محض ریاست اینهمه طوفان نمی‌کنم
یاقاطر از برای سواری نمی‌خرم
یا فخر بر دریدهٔ دامان نمی‌کنم
با این که هیچ باك ندارم ز هیچکس
وز هیچ‌کس توقع احسان نمی‌کنم
باز احتیاط کار خود از کف نمی‌دهم
اسمی‌زخود دراین‌غزل عنوان‌نمی‌کنم

۸۴

سرنوشتم شده زاول که گرفتار تو باشم
خود تو یار دگران باشی و من یار تو باشم
درهمی بخس بکف دارم و دانم ندهندت
سعیم این است که در سلك خریدارتو باشم

لایق وصل نیم گرچه مرانم ز در خود
چه ضرر دارم اگر گرمی بازار تو باشم
رخ پریوار نهفتی ز من بی‌دل مسکین
تا بکی در طلب روی پریوار تو باشم
تو نهان باشی و من منتظرت تا دم مردن
عمر طی گردد و در حسرت دیدار تو باشم
شیخ دعوت به بهشتم کند از کوی تو حاشا
راحت آن است که در سایهٔ دیوار تو باشم
هر کسی از همه عالم بکسی مایل و عمری
صرف کردم که تو باز آئی و من یار تو باشم
نا گهان آئی و یك اسبه زنی بر همه عالم
شاه تو باشی و من محرم اسرار تو باشم

۸۵

خیز ایدل که ره و رسم دیاری طلبیم
و اندر آن آب وهوا صحبت یاری طلبیم
تا کی از وسوسه نفس گران جان باشیم
همتی بدرقه کن تا سر داری طلبیم
کاروان رفت و شب آمد چه نشینی برخیز
تا بکوشیم و پی شاهسواری طلبیم
گل بی‌خار نچید است کسی جهدی کن
که بامید گلی صحبت خاری طلبیم

ساحل بحر خودی اول ملك عدم است
سعی کن سعی کز این بحر کناری طلبیم
شتر نفس بریده است مهار ای یاران
بشتابیم و دگــر باره مهاری طلبیم
طبع روح‌القدس افسرده شد از بیکاری
بهر خود بهتر از این نیست که کاری طلبیم

۸۶

ز لب می‌آمد آنگه بوی شیرم — که آن شوخ شکرلب زد به‌تیرم
دهانم راست طعم شیر و شکر — کنونکه‌عمرطی گشت‌است‌وپیرم
خدا را ساربان محمل نگهدار — که ره دور و من مسکین فقیرم
نمیآید به‌چشمم‌خواب بی‌دوست — عبس بستــر میارید از حریرم
الا یا معشر العشاق قوموا — که من از جانب جانان بشیرم
صلای عام در دادست و گوید — بهر عذری که آئی می‌پذیرم
مرا بگذار تا بی خویش باشم — چه می‌رنجانی از عود و عبیرم
نرفتم خود بخود تاخلوت قدس — دم روح‌القدس شد دستگیرم
چه آن طفلی که گیرد دست لالا
ولی از رفتن ره ناگزیرم

۸۷

چه جغد از گردش گردون بویران آشیان دارم
کبوتر وش ز چنگ باز بر سر سایبان دارم

چنان دردی بکامم ریخت چرخ‌دون دون پرور
که با کون ومکان تا زنده باشم سر گر·ان‌دارم

تو خوش دل‌باش‌زاهد دست‌بردار ازمن‌مسکین
مرا چون دل عزیزی مرده ماتم در میان دارم

خدا را آسمان در مر گک من چندی مدارا کن
که من با صد هزاران آرزو یك نیم‌جان دارم

بامید رضای دوست هر روزی بیك ملت
گهی سجاده و گه سبحه و گه طیلسان دارم

دلا وضع پریشانی بحمدالله میسر شد
بگو با ناصرالدین شه که عیشی جاودان دارم

عجب از شوق بانگک کاروان شبها نمی‌خوابم
تو گوئی ماهروئی نو سفر در کاروان دارم

بکامم گشته شیرین طعم غربت با همه تلخی
من این بار گران را می‌برم تا استخوان دارم

چسان ماهی به‌آب تلخ دریاعیش می‌ورزد
چنان روح‌القدس عیش از غم یار جوان دارم



آمد آن شیرین شمایل دوش بهر امتحانم
آتشی از عشق خود افروخت زد بر خانمانم

چون نکوتر سعی کردم خوب دیدم کوفتاده
این شرربرجان‌من چون مرغ قمقش ازدهانم

گر نباشد باورت نیکو نظر کن پای تا سر
خودبخود بین شعله‌چون‌سرمیزنداز استخوانم
گاه‌چون‌یوسف‌بچاهم، گاه‌چون‌یوسف‌عزیزم
گاه‌چون موسی کلیمم، گاه چون‌موسی‌شبانم
گاه عشق و گـاه عاشق گـاه معشوقم ندانم
چون بگویم‌عاجز است ازشرح‌این‌معنی‌بیانم
این صفت‌های مخالف جمله ازاطوارعشقست
گاه چون مور ضعیفم گاه چون پیل دمانم
ابـر توحید است بـارد متصل بـربام هستی
گر ز من بینی ترشح می‌کند مـن ناودانم
زورقی ازعشق او افراشتم در بحـر حیرت
تـا مگـر باد مـرادی اوفتـد بربادبانم
هرچه پنهان می‌کنم مهروی از رشك‌حسودان
نام نیکویش بنا گـه بی‌خود آیـد برزبانم
ماهها شد در دیار قـرب آن مـه رو مقیمم
سالها شد در فضای کـوی آن دلبـر دوانم
ره نمی‌یابم به‌بزم خلوت آن شوخ شیرین
یـا گرفتار حسودم یـا دچـار پاسبانم
از حرم رو برنتابم هرچه خواهی امتحان‌کن
گاه بـا خار مغیلان گه به چوب ساربانم
قاصدا گر می‌روی اول بگو از مـن سلامی
بعد از آن ازقول من برگو به‌آن شیرین زبانم

دل اگر می‌خواستی دل دادمت در داد اول
جان اگرخواهی بیا اینك به کف‌بگرفته جانم
امتحان کن گربدین دعوی نباشد اعتبارت
ایستاده منتظر حاضر برای امتحانم
قافله سالار را کی می‌برد پیغامی از من
کاخر این واماندهٔ مهجور نیز ازکاروانم
از هزاران نیم حرفی گفته‌ام ازشرح هجران
گر بگویم در دوصد دفتر نگنجد داستانم
گرچه پیری سالخوردم لیك در بزم جوانان
چون سخن ازعشق می گویند گوئی‌نوجوانم
اصلم‌ازجنس بهشت است‌آدمم آورد ازآنجا
حالیا شد مدتی مهجور در این خاکدانم
پرتو فیقی خدایا تا پرم سوی حقیقت
زادهٔ آن مرز و بوم و طایر آن آشیانم
گردعا خواهی کنی روح‌القدس‌آهسته‌ترکن
خفته، می‌ترسم شود بیدار یار مهربانم

۸۹

ز بس زخم از عزیزان خورده‌ام من
ز بس رنج از رفیقان برده‌ام من
ز بس خون خوردم از فرزند و از زن
چنین زشت و چنین پژمرده‌ام من

عدوی جان و مال و دین خود را
به دست خویشتن پرورده‌ام من
پس از هفتاد سال زهد و پرهیز
متاع مفلسی آورده‌ام من
نه از دین بهره دارم نه ز دنیا
بکار خود چه یخ افسرده‌ام من
دلم تنگ است از این زندگانی
چه زنده بدتر از صد مرده‌ام من
مآل کار من هرکس نداند
چه مرغ بیضه ضایع کرده‌ام من
امیدی جز به‌حق از کس ندارم
از آن خود را به حق اسپرده‌ام من
پس ار طاق آید این بازی اگر جفت
یقین روح‌القدس من برده‌ام من

۹۰

ننگ دارم من زنام خویشتن — زین وجود ناتمام خویشتن
در سرم بود این که آزادی کنم — آخر افتادم بدام خویشتن
پای قاصد طی این ره کی کند — خود به‌خود گویم پیام خویشتن
بادهٔ مردم چه مستی آورد — مست باید شد ز جام خویشتن
سر ببازم جان بریزم دل دهم — بلکه گردم خویش رام خویشتن
مردم از فرمان بری ناکسان — بعد ازین باشم غلام خویشتن

قصد جان خود کنم بیرون جهم   شیر آسا از کنام خویشتن
تیغ زهر آلوده‌ای کو تا که من   گیرم از خود انتقام خویشتن
نوبت این عیش را باید زدن   بعد ازین دیگر به‌نام خویشتن
گر بگیرم فیضی از روح‌القدس
الصلا گویم زبام خویشتن

۹۱

جانم هوا گرفته زین خاکدان پریدن
در این‌خرابه منزل‌سخت است آرمیدن
درهجرا گر بمیرم‌دیگرچه‌حاصل ایدوست
از موی زلف کندن یا پیرهن دریدن
ما را به‌جای خدمت نه‌مزدی و نه‌منت
یارب که یاد دادت این بنده پروریدن
دشمن به‌قصدجانت آمدبنتوی دوست
تن ده به‌مرگ ای‌دل نتواند گرچغیدن
اززیرتیغ قاتل‌مگریزهان که‌عیب‌است
در پیش روی جانان از بهرجان‌دویدن
گویند عاشقان‌را این آیت‌است‌درمهد
پیکان به‌جای پستان مانند جان مکیدن
عاشق‌چه صادق‌افتدبازاهدان چه‌کارش
کاری ندارد این‌جا زاهد بجز چریدن

من آمدم برای پند از کسان گرفتن
من نامدم ز بهر نان خسان جویدن
روح‌القدس نگاری دارم که درفراقش
دل همچو مرغ دارد در سینه‌ام طپیدن
ماهش اگر بگویم کو ماه را تبسم
سروش اگر بخوانم کو سرورا چمیدن

۹۲

معجزهٔ بدر دوجا را ببین
ترجمهٔ شمس ضحا را ببین
ماه ندیدی ثمر سرو بن
عارض آن سبز قبا را ببین
یك‌سخنی گویمت‌ازروی‌صدق
صدق بیاموز و صفا را ببین
درد طلب گر بدوا مایلی
پشت سر درد دوا را ببین
سرمکش ازطاعت صاحبدلان
عهد نگهدار و وفا را ببین
ازهمه‌جاجلوه کندروی‌دوست
خوب نگه کن همه جارا ببین
سوی بهشتم ز تو دعوت کند
شیخك زنگوله به‌پا را ببین
این‌چه‌رموزیست که‌روح‌القدس
گوید بازآ و خدا را ببین

۹۳

به‌میخانه بازآ صفا را ببین
به‌میخواره بنشین وفا را ببین
ز دردت اگر عاجز آید طبیب
زمی جرعه‌ای کش دوارا ببین
به‌شید از پی صید مردم مباش
برو شرح قل انما را ببین

نه‌از چشم مردم نگه کن بخود نه‌از چشم خودروخدارا ببین
فنا خواهی‌ازخویش‌بیرونخرام فنا شو پس آنگه فنا را ببین
سمند توکل بدست آروپس تك مرکب بادپا را ببین
خداگوئی از بهر تسخیر خلق فتوت نگه کن حیا را ببین
ز روح‌القدس وام‌کن دیده‌ای برو مدعی مدعا را ببین
مرو زود از حرف بیگانه‌گان
دمی صبر کن آشنا را ببین

۹۴

ای آن که زهر ذره پدیدار توئی تو
وی آن که بهرکوچه و باز توئی تو
در دیدهٔ مجنون به‌یقین جز تو نباشد
از عارض لیلی چه نمودار توئی تو
دل بردن برزلف بتان تهمت صرفست
پیچ و خم هر طره طرار توئی تو
این‌پردهٔ روی توهمان عین ظهوراست
هم پود در این پرده و هم تارتوئی تو
اینخانه که‌شدمسجدو آن‌میکده‌فرضیست
در مسجد و در خانه خمار توئی تو
دل میبری این‌سان به نی و نالهٔ مطرب
اندر پس هر پرده و هنجار توئی تو

آهی که کشیدیم ز دل آن تو کشیدی
هم مقصد ازین آه شرر بار توئی تو
اقرار بهستی تو از غیر تو کذب است
در حق تو آن کو کند اقرار توئی تو
ای هستی تو برتو دلیل از ازل آمد
کو جزتو کسی ای‌مه یك‌پار توئی تو
من نیستم این در طلبت گویم و نالم
من نیست درین مرحله ای‌یار توئی‌تو
روح‌القدس‌این نکته‌نمی گفت‌تو گفتی
او متهم و کاشف اسرار توئی تو

۹۵

به‌خونم آسمان تشنه است یا دلدار یا هردو
حبیبم قصد جان‌کرده است یا اغیار یا هردو
به‌کوی می‌فروشان نسیه ندهندم یقین دانم
که برده اعتبارم خرقه یا دستار یا هر دو
ز قید کفر و ایمانم خداوندا خلاصی ده
که سد راه من شد سبحه یا زنار یا هردو
دراین بستانسرا هم خارچشمك میزندهم گل
ندانم سر نهم بر پای گل یا خار یا هردو
به‌خودمی‌غلطم ازشب تا سحرازهجرپنداری
ز عقرب بسترم پرگشته یا از مار یا هردو

خدا را مطربا امشب هجوم آورده غم باز آ
سرم را گرم کن با بانگ نی یا تار یا هردو
ندارد اعتنا روح‌القدس بر خلق اینعالم
تو گو شاه آید از این کوچه یاسالار یاهردو

۹۶

جان من در برجانانه ز جان هیچ مگو
چون بهیچش نستانند ازآن هیچ مگو
شرح رنجوری دل در بر آن یار عزیز
چون‌عیان‌است‌چه‌حاجت‌به‌بیان‌هیچ‌مگو
خون‌بخور‌خواب‌مکن‌آه‌بکش‌اشك‌بریز
لیکن ایعارف سالك بزبان هیچ مگو
صفت خال‌وخط‌وعارض‌وقامت گوئی
چون رسیدی بمیان یا بدهان هیچ‌مگو
اینکه‌زاهدهمه رادرپی عیب من‌وتست
دردلش‌نیست بجزفکرت‌نان هیچ‌مگو
آفت راه بود مرحلهٔ سود و زیان
خواجه‌دم‌درکش‌وازسودوزیان‌هیچ‌مگو
قاصدا شرح پریشانی و پیری مرا
شود افسرده بآن تازه جوان هیچ‌مگو
سوز سودای تودرسینه‌طبیب ازغفلت
نسخه بنوشته برای خفقان هیچ مگو

هله روح‌القدس این‌هرزه درایی‌تاچند
یار آمد بهمان شوکت وشان‌هیچ‌مگو
طوطی‌ارهیچ‌نگفتی نشدی حبس‌قفس
پس مشوغره باین‌طبع روان هیچ‌مگو

۹۷

دلا تعجیل کن ویران شوی آهسته آهسته
خراب از نرگس جانان شوی آهسته آهسته
بدور نقطهٔ مقصود چون پرگار پا برجا
هلا جهدی‌که سرگردان شوی آهسته آهسته
شنیدستم که فانی گشته در وهم بشر ناید
طمع دارم که آخر آن شوی آهسته آهسته
نخشکد تا زبانت از عطش آبت نبخشد کس
برو تدبیر کن عطشان شوی آهسته آهسته
تورا تامیل دل‌آنسو بود روح‌القدس جهدی
که ترسم از سر پیمان شوی آهسته آهسته

۹۸

تو ای طفل عرب اینجا تعال آهسته آهسته
نهانی از پدر بی قیل و قال آهسته آهسته
که‌دراین‌سالخوردی ای‌عجب افتاده ازمستی
سر و کارم به طفلی خورد سال آهسته آهسته

تنم از مویه رفته رفته آخر گشت چون موئی

قدم از ناله آخر شد چه نال آهسته آهسته

میان کعبه و بت‌خانه رفتم تا نهم فرقی

بتی دیدم خرامان چون غزال آهسته آهسته

تبسم کرد و پیش‌آمد نهانی خواند در گوشم

حدیثی نغز چون عقد لآل آهسته آهسته

که اندر کعبه و بتخانه جز او نیست دیاری

نکو بنگر ولیکن باش لال آهسته آهسته

ز کعبه زان طرف فریاد بوجهل است می آید

ازین سو از حبش بانگ بلال آهسته آهسته

نمیدانم تورا مطرب زیاران از چه در خشمی

خدا را گوش تاری را بمال آهسته آهسته

الا ای طایر قدسی چرا امشب نمی‌نالی

توکه تا صبح بیداری بنال آهسته آهسته

بصدر مصطبه با میر مجلس گو خداحافظ

که ما رفتیم ازین صف نعال آهسته آهسته

ولی تو گاه در تشویش جان گه فکر جانانی

برون کن ازسراین فکر محال آهسته آهسته

تو یا یکباره رفته رفته از جان وجهان بگذر

و یا بگذر ز امید وصال آهسته آهسته

مغنی زمزمه لحن حجازی یا عراقی کن

ببر هوشم بدین سحر حلال آهسته آهسته

کجائی شاهدا بیدار شو آیس مشو از خود
توکل کن بلطف لایزال آهسته آهسته
پس از نومیدی از لاتقنطو امیدها دارم
که این آیت مرا آمد بفال آهسته آهسته
دلا روح‌القدس را منزلی لایق مهیاکن
که می‌آید بدان جاه و جلال آهسته آهسته

۹۹

شب آدینه من مست شبانه — کشیده شعلهٔ عشقم زبانه
ز یکسو مطرب و ساز ودف‌ونی — وزین سو شاهد وچنگ وچغانه
ز بس بیخود شدم ازذوق مستی — برآوردم خروشی بیخودانه
درآن حالت‌نکودیدم سوی‌خود — ندیدم خویشتن را در میانه
که ناگه هاتفی‌از غیب برخواند — یکی بیتی بدین وزن و ترانه
که هستی مطلقاً غیرازیکی‌نیست — من و ما حایلی در این میانه
غرور ما و من از سر بدرکن — اگر خواهی بمانی جاودانه
که این ما ومنی غیرازعدم‌نیست — بود هستی همان فرد یگانه
چه واقف گشتم از سر معما — زدم بر اسب همت تازیانه
جهانیدم برون ز اقلیم امکان — بشاخ قدس بستم آشیانه
مقدس گشتم از چند وچه‌وچون — شدم فارغ ز قید آب و دانه
پر روح‌القدس میسوزد اینجا
کنم‌زین مرزوزین بومش روانه

ایدل ار رستی ازین دیو ودد انشاءالله
یك جهة می‌برمت تا لحد انشاءالله
پایهٔ جور و جفا گرچه بلند است ولی
آخرش سیل فنا می‌برد انشاءالله
دارم امید که از همت مردان خدای
لشگر کفر ز ایران رود انشاءالله
زاغ اگر آمده‌درباغ گل‌از بی‌شرمی‌است
عنقریب است که خودمی‌پرد انشاءالله
توسن بخت توارماند دوروزی زچرا
تا ابد می‌چمد و می‌چرد انشاءالله
محض خوشنودی مرغ‌سحری بادصبا
پردهٔ غنچهٔ گل می‌درد انشاءالله
بهر بینائی یعقوب بکنعان از مصر
بوی پیراهن یوسف رسد انشاءالله
آنکه‌خوددعوی‌وصل‌تو بخود کردنشد
از خدا گر طلبد می‌شود انشاءالله
گاه با سبحهٔ صد دانه گهی با زنار
تا بوم محرم هر نیك و بد انشاءالله
گرچه‌روح‌القدس‌ازسردی‌دی‌دلتنگ‌است
سبزه در باغ و چمن می‌دمد انشاءالله

آمده باد بهاری به‌چمن خنده زنان
فصل دی گریه‌کنان می‌رود انشاءالله

ایضاً مرثیه لولده المرحوم

۱۰۱

چه غنجه با دل غمناك رفتی   گریبانها نمودی چاك رفتی
بت‌شیرین لب وسیمین بنا گوش   مه‌خوش‌فهم وخوش‌ادراك رفتی
نهال نو رس باغ جوانی   نشانیدی مرا بر خاك رفتی
سمند باد پای مرگ راندی   چه دلها بستهٔ فتراك رفتی
خس‌وخاری‌بزحمت جمع کردی   زدی آتش بر آن خاشاك رفتی
چرا یکباره مهر از ما بریدی   کشیدی دامن از ما پاك رفتی
تو خورشید زمین بودی نهادی   زمین را جانب افلاك رفتی
نه‌ایستادی که تا سیرت ببینم   چه چابك آمدی چالاك رفتی
مگر رنجیدی از ما ای پریروی   که شادان آمدی غمناك رفتی
چرا در عیش ایام جوانی   نمودی این چنین امساك رفتی
شنیدم گنج بیرون آید از خاك   تو گنجی بودی و در خاك رفتی

من این‌سان نوحه بهرتو سرودم
نگفتی طیب‌الله فاك رفتی

۱۰۲

بِرو سبا بر آن یار نکته‌دان که تو دانی
بگو به‌آن بت شوخ شکردهان که تودانی
ز ره رسیده‌ام و خطی از کسی دارم
اگر سئوال کند از که گو از آن که‌تودانی
چه خواند خط مرا گر ز حال من پرسد
بگو حکایت حالم بهر زبان که تو دانی
که کأس کیسه‌اش اززرباده بسکه تهی شد
فتاده از نظر یارش آنچنان که تو دانی
نمانده در کف او هیچ غیر دفتر شعری
ز مال و ملك جهانی ازین جهان که‌تودانی
ولی سه چهار غزل گم شده ز دفتر شعرش
به‌آب تاب ملاحت بدان نشان که تودانی
معین است که دزدیده من نمی‌گویم
توخود بگوبت‌شیرین‌زبان‌همانکه تودانی
تو دزد شعرمرا می‌شناسی ای بت موزون
منه چنین کنداین دزد بی گمان که تو دانی
ربوده گوهر او را بدان حیل که تو دیدی
شکسته رونق او را از آن زمان که تو دانی
بگو به‌جان تو حق مرا اگر نستانی
بدست عدل مروت از آن جوان که‌تودانی

---

۱ ــ این غزل را خطاب به میرزا لطف الله محزون سروده محزون با حسنخان سارق اشعار آشنائی داشته و خواسته او را از این کار مذمت کند .

بر آورم کف خود را ز جیب چون کف موسی
شکایتی بنویسم بدان بنان که تو دانی
ادیب و شاعر دنیا شوند جمع بدورم
صدا بر آرم اگر من از این دهان که تو دانی
به بحر مجتث و صوت حدی کنم غزلی سر
که دهر پر کند این تازه داستان که تو دانی
کرا رسد کـه بگیرد عنان طبع روانم
اگر گزاف نباشد چنان روان که تو دانی
بزور وزر نبود دانش است و فضل و هنرهی
قدم منه نتوانی قسم بآن که تو دانی
بگیر از کف روح‌القدس بتا قدحی چند
گران و عذب و گوارا چنان گران که تو دانی

۱۰۳

خلوتی یارب نمی‌خواهیم و رطل یکمنی
شاهـدی شمعی شبستانـی شبی در گلشنی
کین خیالات عبث عین تقاضای هو است
راست گویم گوش کن جانا گر از دل بامنی
زحمتی می‌باید و سوزی دل چون شیشه‌ای
محنتی می‌باید و دردی تن چون آهنی
خواجه آئین خداجوئی بپرس از رابعه
ننگ مردان رسم مردی رو بیاموز از زنی

گوهر دل را مکن بازیچهٔ هر طفلکی
خاتم جم را مده بردست هر اهریمنی

آنچنان بیرون‌شو از خود کاید از غیبت بگوش
یا که صوت من تو هستم یا که صیت تو منی

خانه‌سوزم شد جنون آنسان که گر میرم بارث
بهر طفلم نیست غیر از سنگ طفلان دامنی

زاهدا رو جامهٔ تقوی عبث برما مپوش
که دریدستم برندی از ازل پیراهنی

میروم دستك زنان تا خلوت روح‌القدس
کاین جهان را جمله را جستم نجستم مأمنی

تا خروش قدسیان برخیزدم از پی که هان
پی به‌مقصد برده از نبض ازل دستك زنی

۱۰۴

ز ملك عدم میل کردم بهستی — که تا دوره‌ای طی کنم چون حبابی
وجود بسیطی بعین تجرد — برخ از عدم برکشیدم نقابی
ز کتم عدم آمدم تا بهستی — گرفته به‌شکل جمادی حجابی
ز قعر جمادات بهر خلاصی — ز جنس نباتات بستم طنابی
سفر کردم آنگه باقلیم حیوان — ز قربت نبودم دمی خورد و خوابی
ز دوری چنان تنگ شد بر دلم جا — که هر شربت عذب بودم عذابی
گرفتم یکی توشه‌ای از توکل — ز حیوان بانسان نمودم شتابی
تنی داشتم از الم چون هلالی — دلی ز آتش هجر همچون کبابی

بره دیدم افتاده یك جیفه‌ای را ابر گرد او جمع دیدم کلابی
به‌توفیق یـزدان پـاك منـزه گذشتم از او همچو تیر شهابی
چه‌شب‌شد رسیدم‌به‌وادی حیرت نه سیاره‌ای بـود و نـه ماهتابی
نیفزود جز وحشتم هرچه رفتم نشدحاصل ازجهد جزاضطرابی
نشستم به کنجی چه طفل یتیمی نه خالی نه عمی نه مامی نه‌بابی
بجز گریه فکری نیامد بیادم که نا گه شد از گریه‌ام فتح بابی
درخشید ازشرق وحدت ظهوری بطوری که گرهرچه گویم نیابی
در آن نیمه شب آمدم پیش پیری گرفته به‌کف جام چون آفتابی
می‌احمری همچو چشم خروسی شب تیره‌ای همچو پر غرابی
کشیدم که نه‌عقل ماند ونه هوشم فتادم که نه توش بود و نه تابی
چه‌من‌حیث لایحتسب‌مست گشتم جهان را بدیدم به‌شکل سرابی
نهادم قدم بردبستان وحدت ز طاق بلندش گرفتم کتابی
که واضح در اواز ازل هرشکالی که حاضر در او تا ابدهرجوابی
سلونی کنون قبل ان تفقدونی که این رتبه ارث آمدم ازجنابی
نگوئید نام مرا هرکه پرسد بگو دل زکف داده مست‌خرابی

به‌بین‌چون صدامیکند بحرهستی
که‌روح‌القدس‌چیست ماراحبابی

۱۰۵

ساقیا بده جامی زان مئی که میدانی
تا که آیدم برلب نکته‌های علوانی

بعد از آن بگوش او بشنو از زبان او
سرهای سر بسته رمزهای پنهانی
از وجود نابودم عزم دیدن خود داشت
جانب حرم رو کرد بررسوم انسانی
نفس شوم همچون سگ میدویدش از دنبال
حلقهاش در گردن داغها به‌پیشانی
گه بدست اشتربان چوب برسرش می‌زد
گاه میزدش زخم از خارك مغیلانی
گه به کسوت خواجه از حرم برون میکرد
گرچه خود مقدس بود هم ازین و هم آنی
خود بدور خود میکشت هم چه خانه هم حاجی
خود طواف خود می‌داد در کمال سبحانی
غیر بین اگر داند کین خیال غیریت
منشئی ندارد خود جز هوای نفسانی
می کند چه روح القدس پاره پرده پندار
جز یکی نه‌بیند با این همه فراوانی

۱۰۶

ایزلف دلبر تا بکی با ما توزین سان میکنی
هی خود پریشان میشوی ما را پریشان میکنی
دور تسلسل را اگر برهان اقامت می‌کنم
تو مینمائی خویش را ابطال برهان میکنی

ای‌چشم یار ازبسکه باشوخی توعادت کرده‌ای
با سینه مجروح ما شوخی به‌مژگان میکنی
ای‌طالب ازسوز طلب گویا باین رنج وتعب
شب شعرمیدزدی وشب هم ثبت‌دیوان‌میکنی
حاجی باین رنج و الم رو برنتابد از حرم
بیخود چرا بد اصلی ای خار مغیلان میکنی
عیب ریاکاران چرا زاهد نکوئی نزدکس
منع مرا از عشق ای کج فهم نادان میکنی
صبح‌است‌ای‌روح‌القدس‌یکساعتی خاموش‌باش
این سان‌چرا بی‌تابی ای‌مرغ سحرخوان‌میکنی

۱۰۷

سحر که در رهی از ره نوردی — شنیدم این سخن با سوز ودردی
که کومرد رهی‌ای‌خواجه‌هشدار — که دست آری بره دامان مردی
عبث منشین توبا هر هرزه گوئی — عبث مشتاب با هر هرزه گردی
مجو درمان دل ز آن‌کو ندارد — نه ناله گرمی و نه آه سردی
برآید شهسواری از دل گرد — گراز دامان دل‌برخواست گردی
دراین‌صحبت‌که ناگه دردمندی — به بحر این غزل سرکرد فردی
که‌گر روح‌القدس همره نباشد
دراین‌ره‌نیست‌غیرازرنگ‌زردی

۱۰۸

فی‌المرثیه لولده المتوفی المسمابه یحیی مخاطباً لجنازه میت حین حملت للدفن

ایواصـل رحمت اللهـی | ای داده بـوحدتش گواهی
ای از همه کس بریده پیوند | رو کرده به ملك دادخواهی
ای عـازم عالمی کـه بخشند | آن جـا کـوهی به پر کاهی
گر ره فتدت به باغ جنت | نیکـو بنگـر در او کماهی
یحیـای مـرا بـه شادکامـی | بینی تو اگر در آن نواحی
گو ای پسر ای عصای پیری | ای حاصل درد صبحگاهی
بودی به کنار مـن مؤانس | بـودم به جمال تـو مباهی
سوگند به‌سوز سینه خود | اینك دهمت بده گواهی
ایـن دور نباشد از محبت | در عالم مهر و دوست خواهی
بنشسته به‌خون دل من و تو | گسترده بسـاط پادشاهـی
در عالم قرب حضرت دوست | تو از ثمرات بی گناهی
در عیش ابـد فتاده و مـن | افتـاده به ورطـهٔ تباهـی
از هجر تـو نالهٔ شب من | بگرفته ز ماه تا به ماهی
در هجر تو کاشکـی بمیرم | شایـد به تـو افتدم نگاهی

روح‌القدس از فراق توسوخت
ای مفخر ملك كج كلاهی

۱۰۹

ای تنگ‌تر از دلم دهانت
شیرین‌تر از انگبین زبانت

از حسرت جزع نیم رنگت
وز شوق رخ چه ارغوانت

سوی تو شتافتند یك یك
هم مادر و هم برادرانت

این بی کس بی انیس مانده
شب گرید وروز نوحه‌خوانت

رحمی به‌من ای پسر نکردید
نه خود تو نه مام مهربانت

از قول من شکستهٔ پیر
بر گوی به مادر جوانت

ای طایر آشیانهٔ قدس
کافتاد بیادت آشیانت

ای کشتی خرمی که بشکست
طوفانی مرگ بادبانت

از چیست که حال من نپرسی
با من که نموده سرگرانت

سوگند به چشم نیم مستت
و آن لعل لب شکر فشانت

حق حرکات دلفریبت
سوگند به طاق ابروانت

آن حدق چه صبح صادق تو
وآن ثدی چه سیب بوستانت

حق نمك لبان لعلت
سوگند به تار گیسوانت

آهوی فتاده در کمندت
لؤلؤی نهان بناردانت

جان پسر جوان مرگت
سوگند به جان دخترانت

سوگند به‌گریه‌های شوکت
آن طفل فتاده در میانت

کز هجر تو راضیم به‌سردن
تا جان رودم به نزد جانت

زیرا که به‌سوی وصلت ایدوست
جز شارع مرگ نیست راهی

۱۱۰

ای تنگ‌تر از لبت دل من
رخسار تو شمع محفل من

روی تو مصور است دایم
چون آینه در مقابل من

تا با تو بدم همیشه می‌شد
از لعل تو حل مشکل من

عمرم به‌سر آمد و نشد جز
هجر تو به‌عمر حاصل من

این وقت رحیل من که آید
بانگ جرس جلاجل من

ایوای که من بخواب غفلت
بودم که بشد قوافل من

طی شد به امید وصل عمرم
افسوس ز سعی باطل من

رفتی و نگفتیم که‌چون‌است
احوال تو یار مقبل من

چونی تو بزیر تیغ هجرم
ای مرغك نیم بسمل من

تنگ آمده‌ام ز زندگانی
این نکته بگو بقاتل من

نیکوتر چاره‌هاست مردن
بالاتر رنگ‌ها سیاهی

۱۱۱

در وصف

سید جمال‌الدین اسدآبادی سروده[1]

آمدی ای طایر عرشی نـژاد / ای شکوفهٔ نخله طور مراد
آمدی ای همدم و هم راز من / آمـدی ای شاه بی انباز من
آسمان فضل و تمکین آمدی / ای جمال الحق والدین آمدی
حبذا شاهی که هم عصر تو شد / مرحبا ماهی که در قصر تو شد
ای‌خنک آنجا که این‌دم‌جای‌تست / ای‌عجب‌زان‌سر که‌اندر پای‌تست
در مدیحت ای شه شیرین زبان / ای عدیم‌المثل و ای فخر زمان
گـر برانگیزم سمند مثنوی / نعل می‌ریزد نجیب مولوی
لیك از گفتن گذشته کار من / جنس‌خاموشی است دربازارمن
آمده روح‌القدس اندر خطاب / بس‌کنم والله و اعلم با الصواب
از دهان من تو می‌رانی سخن / پرشد از تو جملهٔ اعضای من

۱ـ در سال ۱۳۰۴ﻫ که سید جمال‌الدین به‌دعوت ناصرالدین‌شاه‌وارد تهران میشود این ابیات را سروده وبرای وی میفرستد.

ز اتحـاد نغمهٔ مـزمار مـن　　رشك برد این آسمان برکار من
با من و تو دشمنی آغاز کرد　　از میان بند فلاخن باز کرد
آن چنان سنگ حسد زدبرنشان　　که تو را آواره کرد از خانمان
گـر نبودم پـای بست کالبد　　می‌نشاندم آسمان را جای خود
حالیا آن بی مروت بی عدد　　متصل سنگ جدائی می‌زند
هین ز قول من به‌طی مثنوی　　بین چه می گوید جناب مولوی
من میان گفت و گریه می‌تنم　　خود بگویم یا بگریم چون کنم
گر بگویم فوت می گردد بکاء　　ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
پس تو ای‌مقصود دل‌محبوب‌جان　　ای شه خوش لهجهٔ شیرین زبان
تا مرا گریه بود اندر گلو　　از پی تسکین دل حرفی بگو
ای لسان‌الحق جمال‌الدین چرا　　اینقـدر بیگانـه‌ای بـا آشنا
از چه بربستی در گفت و شنید　　با من مهجور دل پر از امید
یا نشین تا من بگویم مو به‌مو　　یا تو رحمی کن به‌من حرفی‌بگو
خود لسان تو لسان حق بود　　هرچه گوئی کی بگفتت دق بود
هم لسان حق نمی گنجد به‌کام　　هم حسام حق نگنجد در نیام
هرچه گوئی نغز و با تمکین بود　　از زبان حق سخن شیرین بود
هست شیرین‌لیك اندر گوش‌حق　　گوش حق بردازد گر گوشان‌سبق
گرکنی نفرین منت گویم دعا　　ور دهی دشنام من گویم ثنا
بلکه آن نفرین تو عین دعاست　　یا همان دشنام تو مدح وثناست

ای شتربان باز اشتر مست شد
سعی کن بشتاب‌کار از دست شد

۱۱۲

ساقی نامه [1]

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ساقی ای جان شیرین من	بیا ای تو غمخوار دیرین من
به‌بین غم چسانم بقصد دل است	که دل بازبردست تو مایل است
ز اوضاع تدریس وز مدرسه	نبردیم سودی به‌جز وسوسه
به‌پیری رسیدم به‌علم رسوم	به‌جان آمدم من دراین‌مرزوبوم
خدا را بده جرعهٔ تابناك	که تا پیرهن را کنم چاك چاك
سبك تیزرو رخشی آرم بدست	دوباره در آیم به بزم الست
شبیخون به لعل بدخشی برم	از آن جام معهود بخشی برم
براندازم آن گه کلاه از نشاط	به‌قانـون دیگـر بچینم بساط
گهی چنگ و طنبور و تار آورم	گهی دست بر زلف یار آورم
گهی لعل لبهای شاهـد مزم	چه کژدم گهی دست زاهد گزم
گهی پای کوبم گهی می خورم	تو هی پر کنی من پیاپی خورم
چه آن اشتر مست عف‌عف کنم	دهان را ز مستی پر از کف کنم

---

۱ ــ ساقی نامه در لفافه عبارات کنایه از علو مقام و شخصیت بارز سید جمال‌الدین اسدآبادی است .

بقانون حکمت در آیم برقص		همه سر وحدت سرایم به‌رقص
تعلل مکن چون که مستم کنی		به‌جد جهد کن می پرستم کنی
چه از باده‌ام گرم شد پود و تار		نه برمست مست و نه برهوشیار
دگر باره دستی به‌خامه برم		دگر دست بر چاك جامه برم
نوائی بسازم به لهن حدی		که یکسر بسوزم بنای خودی
کنم استعانت طلب از خدا		پس آنگاه از خاتم اولیا
شهنشاه جان کار فرمای دل		خدا نه ولی با خدا متصل
ولی زمان شهسوار حجاز		سمی نبی میر دشمن گداز

پی جستجوی حدوث قدم		به‌صحرای حیرت نهادم قدم
شنیدم که پیر خرد می‌سرود		من آنروز بودم که جز حق نبود
بهر جا که از وجد بشتافتم		کف پای او خویش را یافتم
نجستم پناهی بجز حضرتش		مرا جای شد قبضه قدرتش

دو سه جام دیگر پیاپی کشم		سر رشته را جانب ری کشم
که آنجا مراپای دل در گل است		چه سازم عنانم بدست دل است

کنم مدح آن دلبر پاك زاد		امیری که در دهر طاق اوفتاد
ولیکن خدا خود گواه من است		که درمدحت‌وی‌زبان الکن است
بده باز ساقی دو رطل گران		که بهر دعایش گشایم زبان
بطرز غزل نو کنم مطلعی		ز روی سخن برکشم برقعی

که یارب باحمد شه تاجدار　　به شیر خدا میر دشمن شکار
اللهیا بصدیقهٔ عالمین　　بحق حسن شاه امکان مدار
بآن پنجمین شخص آل عبا　　شجاع عراق عاشق نامدار
باعزاز پاکان خونین جگر　　بالعفو گویان شب زنده‌دار
بمن یوشك الحب ان نفسیه　　و ناواك یاربه فی‌القفار
پناهش ابر سایهٔ خویش ده　　اللهیا باعزاز هشت و چهار
زمان تا بود باد وی کامران　　جهان تا بود باد وی کامکار
که‌ازلطف وی‌خصم‌مغلوب شد　　مرالله الحمد در سال پار
دهد هاشمی جان و دین را گرو　　نگردد گر این میر ایران مدار
بیا مطربا دستم از کار شد　　تو هم ساقیا دستی آخر بدار

بیا مطرب ایراحت روح من　　بیا مطرب ای گنج مفتوح من
بزن تار تا خاکسارت شوم　　بقربان هر تار تارت شوم
گر آهسته شستی به تار آوری　　دگر باره دل را بکار آوری
به چنگی بگو ای مه ممتحن　　الا چند در پرده گوئی سخن
به لابه دگر نزد ساقی برو　　مرا تا رمق هست باقی برو
بساقی بگو ای لبت شهد من　　کجائی بیا عیسی عهد من
بمن عفو کن گر خطا کرده‌ام　　که آن بر امید عطا کرده‌ام
توخودحالت‌مست‌دانی که‌چیست　　پس‌ازمستی آخر که‌دیدی گریست
تو مطرب ز قول من‌و دیگران　　مناسب همین بیت را باز خوان
مرامی دگر باره از دست برد　　بمن باز بنمود می دستبرد
که با تو سرودم کلامی بطیش　　چه‌رنجی‌همین است قانون عیش

وگر کام را لذت جان بدی — بلب مدح آن جان جانان بدی
خود انصاف ده چون کنم مدح وی — چسان سر بپیچم ز جمشید کی
هلا حبذا زان بت خوب‌رو — الا مرحبا زان مه مشك مو
ربوده دل از شیخ و شاب زمین — به شب ماه و روز آفتاب زمین
سپهر ادب کوه و فر و شکوه — که هم سنگ و هم وزن او نیست کوه
بنازم بنقاش نقش آفرین — که این نقش را آفرید این چنین
شه اراسم بخشد به عقل و ادب — ورا نیرالملك کرده لقب
بده مطربا فرصتی امشبم — که از تاب باده بتاب و تبم
چه فردا بر آرم سر از متکا — روم بر مغنی برم التجا

رجوع به مغنی

مغنی ز مشرق شفق می‌دمد — که در دست و پایم رمق می‌دمد
سر از خواب بردار و آبی بزن — بیاور نی و راه خوابی بزن
به نی رخنه در پود و تارم بکن — مداوای درد خمارم بکن
ز لوح دلم نقش باطل به بر — بصوت حدی زنگم از دل ببر
ز قول من این بیت را سوزناك — مکرر کن از غیر با صوت راك
پریشان دماغیم ساقی کجا است — شراب ز شب مانده باقی کجااست
مغنی ابوالچپ مگو با نوا — ز بار گنه گشت پشتم دوتا
حسینی مرا می‌فزاید طرب — مرا راست بر تا عراق عرب
مغنی گر این راه را طی کنم — چه آنجا رسم وجد بی می کنم
چنان گریه‌ای سر کنم از نشاط — که چشمم شود رشك رود فرات

غرص گاهی ازغصه گاهی زوجد کنم گریه بر نجد و یاران نجد
مغنی خرابی دل از سر گرفت علاجی که غم باز کشور گرفت
بیا باز دود از نهاد آمدم ز نو قصه‌ای باز یاد آمدم
بەری راهم افتادومست وخراب بویرانهٔ در زمان شباب

شنیدم ز شوریدهٔ دل غمین که می گفت باخودبصوتی‌حزین
چه سازیم یارب که خواهیم مرد ازین‌ورطه ما رخت خواهیم برد
جوابی بجزسنگ طفلان‌نداشت انیسی بجز آه و افغان نداشت
شنیدم چه پایم ز رفتار شد مرا دست و دل هر دو از کار شد
ازان روز حالم پریشان شده دلم از پی سنگ طفلان شده
مغنی فدایت نوائی بزن بگردان ره آشنائی بزن
دو بیتی دگر وصف جانان بگو مرا باز دل شد پریشان بگو
غزل جای ورد شبانگه بخوان
بیاموزاز من پس آنگه بخوان

۱۱۳

به نام ایزد از میر ممدوح من بگرداب غم خضر یا نوح من
شکیبای دل قوت جان من توانای تن راحت روح من
برو مدعی خورده بر ما مگیر حذر کن ازین حرز بدوح من
زدم سالها حلقه بر باب وصل که شد الله‌الحمد مفتوح من
نمی گنجم اینك بوهم بشر ببین ذکر قدوس و سبوح من

شتربان کجائی شتر مست شد
مهار شتر باز از دست شد

۱۱۴

ببام عشق باز الصلا می‌کشد ز امکان دلم باز پا می کشد
مغنی مهار شتر را بگیر به قانون موسیقی از بم و زیر
بده ساقی آن بادهٔ آتشین که‌ازباده درجانم است آتش‌این
که از می‌بشویم دهان را به می فشانم بلب بر همه ملك کی
شتربان شتر باز کف می‌کند شده باز مست عف عف می کند
مزن تار مطرب مساز ارغنون برو ساقی اینك ز مجلس برون
مغنی مگو لحن نوروز عرب مزن چنگی‌این پرده بااین طرب
که ازوضع‌دوران دلم‌تنگ شد بگوشم نوایت بد آهنگ شد
بلی‌مطرب آنگه‌خوش‌الحان بود که خاطر زخارج نه پژمان بود
نوا آن زمان نغز و دلکش بود که دل نه ز دوران مشوش بود
مرا دل پریشان شد از روزگار مگر شاهدم باز آرد بکار
پیامی دهم نزد چاره گری
امیری‌خدیوی‌جهان‌سروری

۱۱۵

بیاشاهدای انس حوری سرشت بیا شاهد ای رشك باغ بهشت
بیا شاهد ای طفل عرشی نژاد بیا ای شکوفه درخت مراد

بیا شاهد ای قبلهٔ مقبلان بیا شاهد ای پیك صاحبدلان
بیا شاهدا ای غزال یمن بیا شاهد ای رونق انجمن
زقول من ای شعلهٔ نخل طور نهانی برو نزد دریای نور
بیك‌دست آنزلف‌چون شب بگیر بدست دگر سیم غبغب بگیر
ولیکن مبادا که گستاخ وار شوی داخل کاخ آن شهریار
نگوئی که وادی طور است آن که مشکوی‌مصباح نوراست‌آن
قدم خورد بردار و آهسته نه حذر کن که این نکته سربسته به
سری گر ببینی بدان آستان مزن پا که بیچاره‌چون ماست‌آن
پس القصه با منتهای ادب برو نزد آن رشك ترکو عرب
نخستین بزن بوسه بر آستان به ایست آنگهی درصف راستان
بگو ای وفا ختم بر عهد تو شفای دل از لعل چون شهد تو
ز دور زمان هر که جانی نبرد ز تو دستخط امانی نبرد
ولی کامرانان و آزادگان نواها ز تو چیده اندر دکان
که خودکامرانی و آزاده‌ای از آن رو بایشان نوا داده‌ای
ز بیچاره گی چونکه بی‌حاصلی ز احوال بیچارگان غافلی
مرا بینوائی‌چه شد سرنوشت درخت نوا بهر من کس نکشت
ز بیچارگی هر چه رانم سخن بدرد آیدم داغهای کهن
که درانجمن مرد بیچاره نیست به‌بیچاره زین انجمن‌چاره نیست
بدین شیوه بس اوستاد آمدم یکی داستانی به یاد آمدم

حکایت

یکی دزدرا شحنه بگرفت و بست | به قاضی کشانید و ببرید دست
ننالید اصلا نه پیچید از آن | گروهی ازین حال ازو لب گزان
بدست دگر دست را برگرفت | روان گشت خلق از پیش درشگفت
همی رفت و خاموش تا بامداد | گذارش به ببریده دستی فتاد
کشید از جگر ناله سردرا | در آغوش بگرفت هم درد را
چنان گریه سر کرد آن دردمند | که از گریه گریه به مردم فکند
ز نوك مژه خون دل می‌فشرد | یکا یك همه درد خود می‌شمرد
یکی گفت اینمردهم کیش اوست | یکی گفت نه گوئیا خویش اوست
غرض آنقدر گفت و بگریست زار | که برد از تماشاچیانش قرار
پس آنگه ازاوطاقت و توش شد | ز گریه بیفتاد و بی هوش شد
یکی را بر اورحم جوشید و رفت | رگ بازو و گردنش بست زفت
بخوری فقیرانه از دود دل | بیاوردش از کهنه و کاه گل
پس القصه با سعی چندی که کرد | به هوش آمد آهسته آهسته مرد
بگفت ار چنین بود درد دلت | ز اول ز گریه چه شد حایلت
بر این رنج ازاول چسان زیستی | چرا تا بریدند نگریستی
نخست از جگر آه سردی کشید | به پاسخ که برطاق گردون رسید
پس آنگه حدیثی چه در نسفت | لب گریه آلود بگشود و گفت

که گر جمله اعضای من چشم بود	و گر عمر من تا ابد می‌فزود
همه عمر گریه بدی کار من	بر آنانکه غافل ز اسرار من
نمی کاست یکذره ازدرد دل	بگردون فزون تر شدی کرد دل
مرا لذت گریه حاصل نبود	غم از جان غمگینم آفل نبود
نه هرچیزرا درجهان لذتی‌است	اگر نعمتی‌و وگر نقمتی است
بلی لذت نالهٔ سرد تو	بود نزد محبوب همدرد تو
کسی‌راکه دستش‌نه‌بریده‌است	چه می‌داند احوال ببریده دست
ز جام من این جرعه‌رانوش کن	ز من این در آویزهٔ گوش کن
به بی‌درد درد دل خود مگو	برو خواجه یك دردمندی بجو
ز روح‌القدس این سخن یاد آر	که این نکته باشد ازو یادگار

شتربان شتر بند را پاره کرد
دگر قصد این جان بیچاره کرد

۱۱۷

خدا را شتربان سبك دست شو	سوار همین اشتر مست شو
برو تا به اقلیم وارستگان	زمن تا رسیدی سلامی رسان
نخستین چو پرسند از نام من	بگو نام بگذار پیغام من
بگورفته عمرش‌به‌هشتاد وچهار	همان درکف نفس باشد دچار
نخفته شبی هیچ در گلخنی	نیاسوده از دست اهریمنی
دلش مایل سنگ طفلان بود	پی سنگ طفلان پریشان بود
ز آسودگی بر پریشان بود	دلش مایل سنگ طفلان بود

۱۱۸

ترجیع بند منه ایضاً

آن بت سیم ساق سرو بلند | عارضش چون گل و دهانش قند
شب دوشینه او به بستر ناز | خفته در رخت پرنیان پرند
پیش رفتم بلابه‌اش گفتم | ای که دلها به دام زلفت بند
من مهجور بینوا و غریب | دهمت هین بجان خود سوگند
سوختم رحمتی به حالم کن | بلکه گردم ز لطف تو خورسند
آسیا وار گاه سرگردان | گاه در آتشم بسان سپند
با لبی تنگ مثل غنچهٔ گل | که کنندش به نیشگر پیوند
گفت بیخود چه می‌روی همه‌جا | گاه در اصفهان و گاه خجند
گه به تبریز و گه مراغه و خوی | گاه سلماس و گه دوآب مرند
بیش‌ازاین کس نمی‌تواند گفت | سخنی زین نمط شنو این پند
رو سفر کن زخویشتن‌سوی‌خود | خویش‌واقف زخودشو‌ای فرزند
تا بدانی که از چه می‌گوید | خواجه این نکته را ببانگ بلند

بندگی کن که العبودیه
جوهر کنهها الربوبیه

ای به حق ناطق از زبان همه | ای فدای تو جسم و جان همه
رفتم از مدرسه نشان جویم | سر نهادم به آستان همه
داستانهای بوالعجب گفتند | گوش دادم به داستان همه
همه غیر از تو بود سرخوردم | از معانی و از بیان همه
مضطرب حال آیس ازهمه کس | بنهادم ز کف عنان همه
ژنده پوشی به من زرادصواب | این سخن گفت از زبان همه
دیگر این نکته را مپرس از کس | نه زپیر و نه از جوان همه
آنکه داند نمی‌تواند گفت | ور نمی‌داند آن بسان همه
راه نزدیك گویمت برخیز | تا غنی گردی از بیان همه

بندگی کن که العبودیه
جوهر کنهها الربوبیه

محض بیزاریم ز درس و کتاب | با رخ زرد و با دوچشم پر آب
رخت بردم ز مدرسه بیرون | مدتی قبل در زمان شباب
دل پریشان شده ز سوز طلب | در بدن جان بمنتهای عذاب
سعی کردم برای همنفسی | بلکه یابم من از اولوالالباب
شاید از صحبتش نشان یابم | من ز مقصود خود ز راه صواب
هم کلیسا و دیر و بتخانه | صومعه تکیه مسجد و محراب
هر چه جستم نیافتم اثری | دلم از درد هجر کشت کباب
دیدم این چاه را نه بتواند | رفت کس با هزار ذرع طناب
بنشستم بگوشهٔ محزون | خسته مانده ازین ذهاب و ایاب

گریه بسیار کردم و گفتم افتتح یا مفتح الابواب
ناگهان مطربی ز عالم غیب خواند این بیت را بچنگ ورباب
باب مقصود بندگی باشد ان هذا اقل مافی الباب

بندگی کن که العبودیه
جوهر کنهها الربوبیه

ای مه شوح چشم سبز قبا دیلمی شعر و هاشمی سیما
معدن لطف و دوستی و هنر منبع فضل و مردمی و صفا
بوستان حیا ز تو خرم دودمان ادب ز تو برپا
راه اگر برده‌ای سوی مقصود بنما راه را ز بهر خدا
هرچه رفتم من از یمین و یسار ره بمقصد نیافتم اصلا
در جوابم نخست آه کشید گفت آنگه بچشم خون پالا
منطق و نحو و صرف واسطرلاب فقه و تفسیر و رمل را یك جا
هرچه خواندم نیافتم رفتم مثل دیوانه‌گان سوی صحرا
مدتی معتکف بکوه و کمر درد بی حد ولی نبود دوا
هر چه جستم نبود هم نفسی بنشستم بگوشهٔ تنها
کاروانی ز دور پیدا شد این سخن را برمز گفت درا

بندگی کن که العبودیه
جوهر کنهها الربوبیه

بت ترك لباس و ترك زبان   دلبر نخشبی ماه نشان
ایکه در هر شکنج گیسویت   دل جمعی ز عاشقان پنهان
مشکلی اوفتاده در کارم   سر این نکته کن بشرح بیان
بندگی از نماز و روزه و حج   صدقه و ذکر قلب و ورد زبان
هر چه کردم نیافتم کنهش   حیرتم برده پس چگونه توان
بالبی تنگک تر ز تنگک شکر   بزبانی که شرح آن نتوان
گفت از کبر و بخل و عجب و حسد   وز ریا و ز کذب وز عدوان
حب دنیا و سمعه و خدعه   کینه بر دشمنی به اهل زمان
پاك کن خویش را و آنگه بین   که چه خوش گفته خواجهٔ دوران
بندگی کن که العبودیه
جوهر کنهها الربوبیه

دوش رفتم بخانهٔ خمار   دیدم آنجا جماعتی بسیار
خیر بادی بگفتم و دیدم   پاره‌ای مست و پاره‌ای هشیار
همه با یکدگر بنوشانوش   من سر کشته طالب دیدار
مطرب آمد بمجلس و آورد   جعبهٔ صوت با دف و مزمار
همه با هم برآمدند برقص   پیر با سبحه شیخ با دستار
مؤبدی بود خفته در کنجی   جست و رقصید با بت و زنار
الغرض جمله گرم رقص شدند   هر چه بودند از صغار و کبار
وجدی آمد مرا از آن حالت   گریه کردم بسان ابر بهار
بلکه من هم بگریه رقص کنان   رو نموده بجانب حضار

لابه کردم به جمله گریه کنان | که مرا برده عشق صبر و قرار
داروی عشق هست با هر کس | آن کند بهر حق بمن ایثار
شاهد آمد ز پـرده در مجلس | رو بمن کردکی فقیر نـزار
داروی عشق بـا کسی نبـود | ور بود با کسی کند انکار
گوش واکن شنو که موسیچه | چون سراید به لحن موسیقار
با خود عاشق‌است داروی عشق | این چنیـن گفتـه سید ابـرار

بندگی کن که العبودیه
جوهـر کنههـا الربوبیه

ای گل گلستان زیبائی | نخلهٔ بوستان رعنائی
چه کنم هرچه می‌کنم نشود | در فراق توأم شکیبائی
ترسم‌این‌علقه‌ای که باتومراست | عاقبت سر زند بشیدائی
هرچه می‌گویمت بدر نرود | از سرت زین خیال سودائی
این عبودیت تو از تو بود | از سر خودسری وخود رائی
ره نیابی بکنه این مقصود | تا تو این دشت را نه پیمائی
باید انسان شوی زخودبیرون | که در آید نگار هر جائی
خویش با خود نیاز و ناز کند | خودکند خویش‌را خودآرائی
خودبودضیف‌خویش‌خانه‌خدا | خود کند خویش را پذیرائی
خودبود عشق وعاشق‌ومعشوق | بایع و مشتری و سودائی
جوهر کنه عابد و معبود | خود بود در کمال یکتائی
گر اناالحق سراید از لب تو | خویش با خود بود به تنهائی

غم مخور گر کشند بر دارت　　خون بهایت همانکه می‌شائی
من نمی‌دانم و نمی‌گویم　　حد من نیست این توانائی
دوش روح القدس به نجوی گفت　　با جهان سوز مرد صحرائی
کین بود معنی حدیث که گفت　　خواجه از روی عقل و بینائی

بندگی کن که العبودیه
جوهر کنهها الربوبیه

هله روح القدس خطا نکنی　　سر توحید بر ملا نکنی
لال بادا زبانت از گفتار　　اگر این نکته را ابا نکنی
گفتی این نکته را مکن تکرار　　واقف خویش باش تا نکنی
لایق رجم و روی دار شوی　　این چنین فتنه‌ای بپا نکنی
زاهدان را خبر مکن زنهار　　به عبث خون خود هبا نکنی
خود بیارا به سبحه و دستار　　به هوس کار یا هوا نکنی
حفظ کن جان من مراتب را　　بی جهت هی به بادپا نکنی
بر نداری ز راز خود پرده　　سر مکتوم را فشا نکنی
اوستادی چرا به آخر عمر　　کار بر حسب مدعا نکنی
ساعد غیب حافظ سر است　　آنکه می‌بایدت چرا نکنی
ره چنان رو که رهروان رفتند　　هان و هان اکل از قفا نکنی
گرچه ره روشنست و بس هموار　　طی این راه بی عصا نکنی
ترکمان و ارنعل وارون زن　　خویش بر خصم مبتلا نکنی
اهل دل گر بود بگو لیکن　　لب ز لب نزد غیر وا نکنی

اوستادی که کرده تلقینت از چه در حق او دعا نکنی
هر که پرسد همین‌حدیث‌بگو درد بی درد را دوا نکنی
مست را کن حواله بر ساقی خود بخودبی سبب جفا نکنی

گو نبی گفت العبودیه
جوهر کنهها الربوبیه

۱۱۹

رباعیات

مردان خدا بجز خدا نشناسند		بیگانه ز خویشان من‌وما نشناسند
نه‌مدح کسی کنند و نز کس طمعی		پیوسته علیلند و دوا نشناسند

رفتن پی مدح مردمان یعنی چه
پیوسته نظر باین و آن یعنی چه
باز است‌چه بادوست‌در گفت‌وشنید
ایخواجه حدیث دیگران یعنی چه

خود بینی و خویشتن ستودن عبث است
وز بهر طمع زبان گشودن عبث است
توقیر خود و مدح کسان هر دو بد است
مداحی غیر حق نمودن عبث است

گه شهره شهرو گاه‌دهقان دهی		گه راه نما و مرشد و گاه مهی
من‌درعجبم‌از اینکه‌یارب‌زچه‌رو		بیچاره تو اینقدربخود مشتبهی

کردی و کنی دعوی تازی هی هی
گنگی و کنی زبان درازی هی هی
طفلی و هوای عشق داری در سـر
با چنگل شیر بچه بـازی هی هی

با خود دایم در بم و زیر است دلم
فارغ ز غم شاه و وزیر است دلم
جز عشق دگر در دل من چیزی نیست
گوئی بمثل مکمن شیر است دلم

ای تاب‌تن وراحت جان‌همه‌کس   ای شاهد هرسرو عیان همه‌کس
ای گشته هویدا بنشان از همه‌جا   ای آمده گویا بزبان همه کس

بیگانه به تیره مال و جان میخواهد
خویشم بخوشی‌هم‌این هم آن‌میخواهد
بیگانه و خویش فکر خویشید و دلم
پیوسته حیات جاودان می‌خواهد

ای شیخ یکی لطیفه با نمکی است
نیکو بشنو به‌بین‌چه نیکومحکی‌است
عالم همه عاشقند و با هیچکدام
نتوان گفتن عاشق و معشوق یکی است

تادر کف تو کاسهٔ فغفوری هست تادر قدحت شراب انگوری هست
باور نکنم دعوی وصل تو بدوست نیکو بنگر پرده زنبوری هست

حایل شدی ای خاك میان من واو گستاخ مگرد هین به پیرامن او
دردانه همین نیست که در دامن تست دردانه دیگریست در دامن او

ای چرخ فلك کاسه سیاهم کردی پیوسته قرین اشك و آهم کردی
این آخر عمر باز بازیچهٔ این زیبا پسران کج کلاهم کردی

مردان خدا بجز خدا نشناسند پا ازسرخویش سر زپا نشناسند
یکسان شده در مذهبشان زشت و نکو خوب ازبدو نفرین زدعا نشناسند

گل دست بت سمن عذاری بوده است
مل چشم حریف باده خواری بوده است
این خار ز خاك کافری روئیده است
این بید تراب زهد کاری بوده است

یارب بسرم سر جنون مکنون کن
سودای تو درسرمن است افزون کن
گر در سر من هوای غیر تو بود
خون ساز و ز راه دیده‌ام بیرون کن

جز بود تو هر جا نگرم بـودی نیست
از غیر تو گفتن سخن سودی نیست
من جمله جهان دیدم و غیر از تو نبود
پس معلوم است جز تو موجودی نیست

چشمم سوزی دانهٔ خودمیسوزی — دستم سوزی شانهٔ خود میسوزی
آتش بدلم گر زنی ایشوخ بزن — ما را چه کنی خانه خودمیسوزی

دیشب گفتم که پرسم ازپیر خرد — آهسته که کی خسرو خوبان آمد
نا گفته که از جمله خلق ملکوت — فریاد بلند شد که احمد احمد

بختم ز نهیب چرخ وارون گشته — حالم زغم جهان دگر گون کشته
ازدیده دوروزاست که خون میآید — گویا دلم ازجورزمان خون گشته

ای سرو بقد یار من میمـانی — ای گل به رخ نگار من میمانی
ای بید تو نیز خرمی لیکن حیف — بر گشته بـروزگار من میمانی

من خفته و مرغ سحری بیـداراست
معشوق ز عاشقی چنین بیزار است
مرغی چه سبق برد ز عـاشق بخدا
آن دعوی عشق از آن همان گفتار است

بشکست ز بیدادِ فلك پشت مرا — مانده است بلب زحیرت انگشت مرا
از درد دلم کسی خبردار نشد — آوخ که مرض دوتا شدو کشت مرا

آن کز جانها عقده کشاید منم آن
آن کز دلها زنگ زداید منم آن
بااین همه دعویکه بود درسرمن
آن ذره که درحساب ناید منم آن

گه درطلب باشه وباز است دلم
گه درطرب باده وساز است دلم
گاهی فارغ ز عالم کون وفساد
مرآت جمال بی نیاز است دلم

حاشا که نصیحت کسی بنیوشیم
یا اینکه ز بیداد کسی بخروشیم
گردوست به هیچ نرخ مارانخرد
ما دوست بهیچ قیمتی نفروشیم

درد تو بود در دل بی کینهٔ من
زاری تو سر می‌زند از سینهٔ من
درد ازتودواازتو من‌ازراه ادب
گویم به کشت درد دیرینهٔ من

ای درد تو درمان دل غمگینم
ای یاد تو مونس شب دیرینم
تقدیر چنین بود نکردند الحق
جز نام تو از روز ازل تلقینم

از صفای می و لطافت جام
درهم آمیخت نه یك جام مدام
همه جام است و نیست گوئی‌می
یامدام است و نیست گوئی جام

برخیز مرا ببر بدوش ایساقی
تا دکهٔ مرد میفروش ایساقی
عمرم بسرآمد وبلب آمد جان
ازصحبت‌قوم‌خرقه‌پوش‌ایساقی

زاهد آمد دمی خموش ای مطرب
بگذار حدیث عیش و نوش ای مطرب
سهل است مرا مکن در این آخر عمر
بازیچه هر زهد فروش ای مطرب

اول قدحی باده بنوش ای شاهد
سری باشد بیار گوش ای شاهد
گر بنده‌شوی بحق‌خدا خواهی بود
هش‌باش‌نصیحت‌بنیوش‌ای‌شاهد

گروقت رحیل روی تودیده شود
مردن بزمن چو نور در دیده شود
ترسم که ندیده روی توجان برود
وانگه بدنم بخاك پوسیده شود

هنگام‌صبوح‌است شراب‌ایساقی
آنسان که شوم پاك‌خراب‌ایساقی
در هشیاری جمال او نتوان دید
یادرمستی‌یابوقت خواب ایساقی

می راقانون‌کرده مباح‌ای ساقی
برخیز بده ساغر راح ای ساقی
صبح‌است‌بخاطرصبوحی‌زدکان
بردار صلای الصباح ای ساقی

در مراجعت از مکه معظمه درکربلای معلی گفته شد

از تف باد خوارمغیلان رستیم
از تعال عرب وعفعف اشتر رستیم
وارد کربلا شکرخدا گردیدیم
دوسه‌روزی‌بفراغ‌دل‌وجان‌بنشستیم

ملحقات

آثار مرحوم سید رکن‌الدین (الف)
فرزند ارشد روح‌القدس

«غم دوران»

من فخر بر ریاست دزدان نمی‌کنم
من صد هزار حیله و دستان نمی‌کنم
صوفی صفت بدانهٔ تسبیح و دام زهد
هرگز شکار مردم نادان نمی‌کنم
خود ناشناخته ز خدا دم نمی‌زنم
برخود قیاس قول حکیمان نمی‌کنم
چون‌صد هزارعیب زسرتابپای ماست
کتمان نکرده‌ام، هله کتمان نمی‌کنم
چون‌مصطفی(ص) برای‌رسالت‌نخواست‌مزد
من هم شریعتش هله دکان نمی‌کنم

کاغذ به‌زیر زانو، هرگز نمی‌نهم
بهر رسوم این همه طوفان نمی‌کنم

چون‌عیب‌خودزعیب‌همه‌کس‌فزونتراست
پس عیب‌جوئی دو مسلمان نمی‌کنم

همچون شغال رنگین، منبر نمی‌جهم
چون بوهریره، دعوی ایمان نمی‌کنم

چون‌حرص‌و آز، چشم‌دلم‌رانموده کور
با چشم کور دعوی عرفان نمی‌کنم

دنیاپرست‌راچومحمد(ص)بخوانده‌سگ
پس ادعای بوذر و سلمان نمی‌کنم

مردم «الف» ز غصه این خلق حیله‌باز
دیگر شکایت از غم دوران نمی‌کنم

از آثار سید رکن‌الدین الف

«فقر و فنا»

گهی درد و گاهی دوا می‌فرستد
گهی رنج و گاهی شفا می‌فرستد
گهی لطف وجود و کرم می‌نماید
گهی درد و رنج و بلا می‌فرستد
گهی همچو یوسف کند حبس چاهم
گهی تخت و تاج و لوا می‌فرستد
چو خواهد نماید ترا روی زیبا
به‌چشم تو، نور و ضیا می‌فرستد
چو وامانی اندر بیابان عشقش
ز غم مرکب باد پا می‌فرستد
چوخواهد که برخوان وصلش نشینی
ترا عشق و فقر و فنا می‌فرسند
چو خواهد مصفا نماید دلت را
ترا جام گیتی نما می‌فرستد

مشو آیس از کثرت موج دریا
که بر کشتیت ناخدا می‌فرستد
منالید از جور فرعون و قومش
که موسای در کف عصا می‌فرستد
ازین قهر و لطفی که جانانه دارد
«الف» را به‌پابوس با می‌فرستد

دوغزل زیر از آقای سید ابوالحسن روح‌القدس نوه مرحوم روح‌القدس میباشد

مرغ بی‌بال و پرم از آشیان افتاده‌ام
توبه نامستجابم زاستان افتاده‌ام

آه سردم ازدرونی خسته ره پیموده‌ام
اشک گرمم‌ازدوچشم خون‌فشان‌افتاده‌ام

بید مجنونم که دربستان زشرم بی‌بری
سر بزیر از برق چشم باغبان افتاده‌ام

مظهرعشقم که همچون لاشهٔ پروانه‌ای
در کنار شمع سوزان زمان افتاده‌ام

روزگاری ناخدای کشتی عشرت بدم
منکه همچون‌زورقی بی‌بادبان‌افتاده‌ام

هرشب ازمستی نمایم توبه وروزد گر
گردن کج بر در پیر مغان افتاده‌ام

پیر گشتم‌تاب‌میخواری‌ندارم‌چون کنم
ز اعتبار دیدهٔ دردی کشان افتاده‌ام

غنچهٔ نشکفته‌ای هستم که در گلزار عشق
پرپر و پژمرده از جور خزان افتاده‌ام
در بیابان جنون مجنون صفت روح القدس
بی‌دل و بی‌هم زبان و بی‌نشان افتاده‌ام

گردبادم من به‌دور خویشتن پیچیده‌ام
داغ بر دل چون شقایق در چمن پیچیده‌ام
داغ پیری را بسیمای جوانی زد فلک
من بدست خود جوانی در کفن پیچیده‌ام
ازازل با شادمانی ره نبودم زین سبب
طفل هستی را به‌قنداق محن پیچیده‌ام
نالهٔ مجنون زارم کز پی لیلای خود
روز و شب در دامن دشت و دمن پیچیده‌ام
بهر تسکین دل یعقوب از هجر پسر
همچو بوی یوسف اندر پیرهن پیچیده‌ام
یوسفم اما ببازار خریداران ولی
در دهانها چون کلافی در ثمن پیچیده‌ام
قدر ما از روسیاهی شد فزون روح القدس
مشکم و در ناف آهوی ختن پیچیده‌ام

دو غزل زیر از آثار

مرحوم میرزا لطف‌الله محزون اسدآبادی است

ما حلقه‌ی ولا بدر آشنا زنیم
بیگانه سان نه ، از ره مهر و وفا زنیم
دوریم از ریا و نداریم تیرگی
یك رنگ همچو آینه دم از صفا زنیم
برخوان صدق و مائده‌ی مهر و اتحاد
اغیار و یار را ز محبت صلا زنیم
سر در طریق عشق نهادیم از وفا
تا پا بفرق طارم چارم سما زنیم
داریم ما بجانب گلشن رهی نهان
از عشق گلستان همه شور و نوا زنیم
در بوته‌ی عیار همه قلب سوختیم
تا مس قلب را ز وفا کیمیا زنیم
بر دردمند عشق طبیبیم و مهربان
کو دردمند عشق که بر او دوا زنیم

هر شب ببزمم آن صنم‌از کوری‌رقیب
تا صبح جام می ز کف دلربا زنیم
گر پیش یار شکوه‌ی دشمن کنیم ما
آتش بجان دشمن دون دغا زنیم
هر کس بدست دارد دامان دلبری
ما نیز دست دامن آل عبا زنیم
(محزون) توسریارمکن‌فاش‌بیش‌ازاین
بهتر که راز یار دگر در خفا زنیم

مستیم و سرخوشیم مدام از شراب عشق
سلطان عصر خویش و غلام جناب عشق
ره یافت گر که خضر بسر چشمه‌ی حیات
ما غوطه‌ور شدیم به بحر و سراب عشق
بنوشته حرف عشق به لوح وجود ما
بسرشته‌اند طنیت ما از شراب عشق
پرورده‌ایم جان که نثار رهش کنیم
سر از برای آنکه فتد در رکاب عشق
روز الست ما ز سر زلف آن صنم
افکنده‌ایم بر سر و گردن طناب عشق
ورنه چه لایق است مگس بال و پر زند
در عرصه‌ایکه لمعه کشد آفتاب عشق

برما حدیث عقل چه خوانی تو ای حکیم
خواندیم ما فضیلت عقل از کتاب عشق
(ما عاشقان مست دل از دست داده‌ایم)
بردار دست خویش ز مست وخراب‌عشق
محزون بروز حشر چو خیزد زجا زند
دست ولا بدامن گردون قباب عشق

دو غزل زیر از آثار

آقای صفات‌الله جمالی اسدآبادی است

جنت آنجاست که آن یار وفادار آنجاست
هر کجا یار بود جنت و گلزار آنجاست.

نظر ما همه آنجاست که دلبر باشد
گذر ما همه آنجاست که دلدار آنجاست

شور آنجاست که آن نوش لب آید بسخن
صحت آنجاست که آن نرگس بیمار آنجاست

هر طرف روی کنی آفت و محنت بینی
راحت آنجاست که آن شوخ دل آزار آنجاست

هر کجا کار بود مکنت و ثروت باشد
ذلت و فقر در آنجاست که بیکار آنجاست.

بر در صومعه‌ی شیخ صفا پای منه
زانکه منزلگه محتال و ریاکار آنجاست

پند واعظ بر من شوریده تأثیری ندارد
زانکه عقل اندر مقام عشق تدبیری ندارد
غنچه‌ی شاخ امیدش نشگفد تا صبح محشر
هر که در شبها بیادت آه شب گیری ندارد
بنده‌ی آن رند او باشم که در بالا و پستی
غیر یك رنگی در عالم رنگ و تذویری ندارد
زاضطراب دور بخشا از ره رحمت سکونم
زانکه این دیوانه جز زلف تو زنجیری ندارد
بهر صید خاطر ارباب معنی کلك قدرت
خوب تر از مهر رویت هیچ تصویری ندارد
نقطه‌ی خال لبت را دیدم وبا خویش گفتم
مصحف حسن تو به زین آیه تفسیری ندارد
از (صفا) جز وصف حسن دوست احوالی نپرسید
زانکه خوش تر از بیان عشق تقریری ندارد

این اشعار از آقای علی‌اکبر راشدی اسدآبادی متخلص به‌حکمت

«سیر و سلوک»

عشق‌جانان است، درسیروسلوک — اصل ایمان است، در سیروسلوک
راه فقرستی؛ ره پرخوف و بیم — آفت جان است، در سیر وسلوک
رهروان را کی بود آسودگی — بسکه طوفان است درسیروسلوک
پشت مردان بشکند از بار غم — رنج پنهان است، درسیرو سلوک
علم باید، حلم باید، و رنه‌کار — خود نه‌آسان است درسیروسلوک
هم طبیب وهم پرستاراست‌ودرد — لطف درمان است درسیرو سلوک
عاشقان را غیرسوز و سازنیست — وصل‌وهجران‌است درسیروسلوک
مرد صاحبدل بود درویش مرد — قدر انسان است در سیر و سلوک

«حکمتا صاحبنظر راسربجیب»
«بسکه‌غفران‌است‌درسیر و سلوک»

«اثر»

دل ز این دیار، عزم سفر دارد — عزم سفر، بجای دگر دارد

آنجا شوم ، که طایر اندیشه / تا برفراز چرخ پرد ، پر دارد
رنج از پی اثر برم و گویم / آثار من، مگر چه اثر دارد؟
زیر و زبر چسان نشوم، کایام / در جمله حال، زیر و زبر دارد
گر نی ز ناله دست نمیدارد / سوزنده آتشی بجگر دارد
تنها نه‌نی به‌ناله هنرمند است / در سینه بس نهفته شکر دارد
تحصیل علم باید و آموزش / محروم نیست، هرکه هنر دارد
آن کو سریر فضل ببخشندش / بر آسمان فخر مقر دارد
درره نماند آن‌که توانش‌هست / در چه نیفتد، آن‌که بصر دارد
درمانده‌نیست،هرکه هشیواراست / بیچاره نیست آن که خبر دارد
وحشت زجور اره چراباشدش / آن شاخ نورسی که ثمر دارد
کی باغبان؛ به‌تیشه براندازد / در باغ آن درخت که بر دارد
کی خبط و اشتباه‌کند در کار؟ / آن کاردان‌که سعی نظر دارد
تخمی فشان‌که بهره فزون بدهد / نخلی نشان‌که بار گهر دارد
می پروران نهال برومندی / که سایهٔ رفاه و ثمر دارد
می‌زی چنان‌که تیرحوادث را / بال فرشتگانت سپر دارد
کاری بکن‌که روح نفرساید / حرفی مزن‌که فتنه و شر دارد
ازصورتش چه‌حاصل وازقامت؟ / آنگونه سیرتی چو بشر دارد

«حکمت زمرغ‌جان شنواین‌نغمه»
«خوش دولتی زلطف سحردارد»

علی‌اکبر راشدی «حکمت»

دوغزل زیراز نویسنده

ابوالحسن جمالی اسد آبادی،

متخلص به (فیضی) است که بنا به تقاضای مکرر آقای منوچهر امیدی در متمم این ملحقات درج مینماید

در چین سر زلفت ، یك روز درآمیزم
یك سلسله بگشایم ، صد سلسله آویزم.

من مستم وبی پروا ، دل باخته و شیدا
رسوای تو گردیدم ، تا با تو بیامیزم.

جان بهر نثار تست ، ای‌جان بفدای تو
خواهی که‌سروجان را، اندرقدمت‌ریزم.

شهد لب‌جان‌بخشت ، برده گرواز شکر
من کشته‌ی‌این شهدم ، از شهد بپرهیزم؟

ازلعل لبت بوسه ، بستانم اگر روزی
از شوق به‌رقص آیم ، صدشور برانگیزم
گفتی که زچشمانت ، صد فتنه بپاسازی
من آن نیم از فتنه ، برخیزم و بگریزم
ما تیر ملامت را ، زاغیار خریداریم
ازطعن رقیب حاشا ، از کوی تو برخیزم
تا راه تو میپویم ، آن ره رو جان بازم
تا وصف تو می گویم ، گویای گهر ریزم
(فیضی) زفراق تو ، میسوزد ومیسازد
وقت است که بازآئی ، تاباتو بیامیزم

هو

از دست دل روم به کجا ناله سر کنم
آهی کشم ز سینه جهانی خبـر کنم
آتش بجان دل بزنم از شراره‌ای
کز شعله‌اش به عالم بالا نظر کنم
پابند دل شدم ، غم دل را کجا برم
از ماجرای دل ، ز کجا قصه سر کنم
هرچند جور عشق کشیدم به روزگار
از دست دل کشیدم اگر مختصر کنم

آتش کشید جانم و عمرم تباه کرد
نگذاشت فارغم که چه‌خاکی به‌سر کنم
هر روز روی خوب توان دید بیدریغ
دل را به پیش تیر کدامین سپر کنم
حقا که بر کنم دل و بشکافمش به تیغ
از خون لخته لخته غمش بیشتر کنم
مقهور دل نمیشوم و دورم از هوس
من این سرای مسخره زیرو زبر کنم
من شاهباز طایر قدسم از این دیار
بیزارم و سزد که از اینجا سفر کنم
در بارگاه عشق و فضیلت عنان کشم
در جایگاه مهر و محبت مقر کنم
ازدوست (فیض) خویش بگیرم به جدوجهد
عهدیکه بسته‌ام ز وفا معتبر کنم

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۱۳	اید	امد
۶	۱۵	جلوهٔ	جلوه
۸	۱۶	ار	از
۱۷	۴	قهر	قعر
۲۱	۱۱	ما است	ماست
۲۳	۱۵	دورخت	دوزخت
۲۶	۱۷	مسیحی	مسیحا
۲۶	۱۹	ریاض السارقین	ریاض العارفین
۳۳	۱۱	از من	زمن
۳۴	۴	حیوات	حیات
۳۴	۱۴	کرد	برد
۳۴	۷	ار	از
۴۰	۱۱	سجه	سبحه
۴۲	۱۷	فرخوار	فرخار
۴۴	۴	این خانه	این جانه
۴۸	۱۴	این جغانه	این چغانه
۴۹	۱۴	مرحم	مرهم
۵۱	۲	باشد	باش
۵۱	۱۹	خبیسان	خبیثان
۵۴	۱۶	یکدیکر	یکدگر
۵۷	۱۲	خار	خوار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۴	۱۱	غظنفر	غضنفر
۶۸	۷	ذلیل	دلیل
۷۰	۴	حنضلیم	حنظلیم
۷۰	۱۵	شافه	شافهه
۷۱	۲	غظنفریم	غضنفریم
۹۱	۹	باز	بازار
۱۰۱	۱۲	نبض	فیض
۱۲۷	۱۳	خویشید	خویشند

توضیح : در بعض جملات که به جای (چو) (چه) گوینده استعمال نموده می‌بایستی اصلاح می‌شد، بانی چاپ جداً خواهشمند است عیناً نقل شود .

جمالی